



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

شناسنامه رمان

نام: آرزوی شوم

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

خلاصه

دختری شانزده ساله ای که عاشق دنیای مدلینگه، از طریق اینستا با یه نفر که با مدلینگ سروکار داره آشنا می شه و اون بهش پیشنهاد همکاری می ده و می گه برای مدل شدن باید به خارج از کشور بیای دختره ی ساده لوحه داستان باهاش موافقت می کنه و به خواسته ی پسر ازخونه فرار می کنه....

چه قدر دلم می خواست عکس هایم را در قاب گوشی ام ببینم که با روح و روانم بازی می کنند، در هر جایی لابه لای بوته ها یا میان ابرهای پف پفی، تو خالی، با لباسهای متنوع و ژست های عجیب و غریب، شاید هم عروس و دامادی!

آرزوی شوم

چه قدر دلم پوشیدن آن لباس‌های پرزرق و برق را می‌خواست! غصه بازهم به وجودم نشست، کتاب درسی‌ام جلوی دستم بود، ولی درس کیلویی چند؟!

گاهی فکر می‌کنم درس مرا به کجا می‌رساند؟ آن همه فوق لیسانس‌های بیکار چه کرده‌اند؟ مگر جایی برای من مانده که به آن‌ها بپیوندم؟

آخر مگر همه چیز با درس خواندن حل می‌شود؟ شاید راهش درس خواندن نبود.

اما این نظرات فقط برای خود محترم بود و خانواده همه را به باد هوا می‌گرفتند و اگر خواسته‌ام را بازگو می‌کردم با یک پشت دستی که به دهانم اثبات می‌کرد، خفه ام می‌کردند.

حقیقتش من علاقه ای به درس نداشتم ولی علاقه ای دیگر در وجودم نهفته بود آن‌هم ورود به عرصه‌ی مدلینگ بود که درسر می‌پروراندم.

با ورود غیرمنتظره مامان به اتاق چشم از گوشی برمی‌دارم و به صورت مامان که از شدت عصبانیت به سرخی می‌زد، نظاره‌گر شدم، دو دستش را روی پوست صورتش کشید و غرولند کنان گفت:

- خدا منومرگ بده ازدست تو راحت شم بچه، گوشی بازی می‌کنی یا درس می‌خونی؟

کلافه وار نفس عمیقی بیرون دادم و سعی کردم کور و کر باشم تا حرف‌هایش را نشنوم، تا کارش را انجام داد و ازاتاق بیرون زد عقده‌هایش را بر سر در اتاق خالی کرد.

انگار درسر مته کوبیده می‌شد که تیر می‌کشید و امانم را بریده بود، و هم‌چنان چشم‌هایم را به صفحه‌ی گوشی خیره کرده بودم و عکس‌های چشم‌گیر مدل‌ها را نگاه می‌کردم و یک لحظه هم چشم ازشان برنمی‌داشتم و مانند هرشب تا لحظه‌ی گرگ و میش شدن هوا کل عکس‌های اینستا را از نظر گذراندم.

حتی در خواب هم فکر مدلینگ بودن از سرم بیرون نمی‌رفت، خودم را یافتم میان افرادی دوربین به دست که همه‌شان برای انداختن عکس از من دست و پا می‌شکستند، تا قبل از بیدار شدن گمان نمی‌کردم خواب باشد اما تا چشم بازکردم اتفاقات پیش چشمم مثل دود درهوا محو شد.

با درد چشم روی هم گذاشتم زهی خیال باطل این چیزها را فقط در رویا می‌توان دید.

چندروزی گذشت تمامی دوستانم از علاقه‌ی شدید من به مدلینگ مطلع بودند و برخی از آنها همواره این موضوع را سوژه‌ی روزمره‌شان قرار داده بودند، اما برای من مهم نبود، مهم خود بوده‌ام و علاقه‌ام.

آنقدر پیگیرش می‌شدم تا کورسوی امیدی بیابم، شکست تا کجا می‌توانست جلوی پایم سنگ بیندازد؟ بالاخره یک‌روز او را هم ازپا در می‌آورم و آن روز، نوبت سربلند شدن من جلوی این‌هایبست که سوژه‌ی خنده‌شان شده‌ام.

*

زندگی هم‌چنان نکبت بار بر من می‌گذشت مانند همیشه اینستاگردی می‌کردم و استوری‌ها را رد می‌کردم، حوصله‌ی خواندن متنهای طومار مانندشان را نداشتم اما با نگاهی گذرا به متنی که راجع به عکس و چنین حوزه‌هایی بود برگشتم و رویش زوم ماندم.

با چشم متن را خواندم و ازخواندش به وجد امدم انگار از تعجب و شدت خوشحالی ام بود که فکم قفل کرده بود و لب از لب نمی‌گشودم.

یعنی من می‌توانستم از این طریق به آرزوی قلبی‌ام دست پیدا کنم؟

امتحانش مجانی بود و ضرری نداشت، به آنها پیام دادم و داوطلب شدن خودم را اعلام کردم. منتظر پیام‌شان شدم از نظر خود تیرم به سنگ می‌خورد اما هم‌چنان منتظر ماندن چیزی رت کم نمی‌کرد.

چشمم به دایرکتش خشک ماند تا این‌که جواب داد، باور نکردنی بود که جوابم را داده و بی‌جواب نمانده‌ام، انگار این درخواست کار الکی نبود، آنها مرا پذیرفته بودند و می‌خواستند تست بگیرند.

ادرس شرکت را گرفتم و دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بزنم اما چگونه می‌رفتم بدون آن‌که خانواده مطلع شوند؟

اگر می‌فهمیدند جفت پاهایم را قلم می‌کردند.

به بهانه‌ی خانه‌ی سحر از خانه بیرون زدم با سحر هماهنگ کرده بودم که سوتی ندهد، راه شرکت را در پیش گرفتم، تاکسی دقیقا مرا کنار شرکت پیاده کرد.

وارد شرکت شدم ان قدر که این ساختمان در و پیکر داشت سردرگم دور خود می‌چرخیدم و رهگذران با بی میلی از کنارم می‌گذشتند و قبل از گذر با شانه هایشان مرا مورد عنایت قرار می‌دادند مانند همیشه دیالوگ همیشگی ام را بیان کردم:

- مردم چه بی اعصاب شدن!

توی چنین خیالاتی سر می‌کردم که خانومی متشخص و خوش‌رو سر راهم سبز شد و گفت:

- با کسی کار دارین خانوم؟

به اطرافم نگاه کردم چه طور ممکن بود میان ادم‌های بی اعصاب یک ادم مهربان پیدا شود؟!

وقتی مطمئن شدم مخاطب حرفش خودم هستم مودبانه می‌گویم:

- راستش برای مدلینگ یعنی..مدل شدن مزاحم شدم.

آهانی گفت وادامه داد:

- طبقه‌ی سوم باید برید.

لبخندش انرژی هدر رفته ام را به من بازگرداند.

بعد از تشکر، راه اسانسور را در پیش گرفتم و به طبقه‌ی سوم رفتم، در واحد بازبود، داخل شدم، توقع داشتم منشی را ببینم، اما جایش بود و خودش نبود!

آب خشک شده‌ی دهانم را قورت دادم و سینه‌ای صاف کردم زمزمه کنان حرف زدم بلکه سروکله‌ی کسی پیدا شود.

با باز شدن در اتاقی از جا پریدم، پسر چهار شانه‌ای در قامت در ظاهر شد و من برای آن که دست وپایم را بیش از این گم نکنم نگاهم را به سرامیک‌های زیرپایم سوق دادم که لب زد:

آرزوی شوم

- کاری داشتن خانوم؟ منشیم امروز نیست.

با تته پته جواب دادم:

- من برای اگهی مدلینگ تون مزاحم.. شدم..!

آهانی گفت و تقریبا از حالت سرد و خشکش بیرون آمد.

- بفرمایید داخل.

سر به زیر وارد اتاقش شدم و روی صندلی جای گرفتم، روی صندلی روبه روی من جای گرفت و من معذب تر شدم و جرئت نکردم مستقیم به صورتش زل بزنم.

دست‌هایش را بهم گره کرد و گفت:

- شما تجربه ی مدلینگ دارین؟ چندسال تونه؟

اگر به این خجالتی بودنم ادامه می‌دادم قطعا انتخاب نمی‌شدم، یک مدلینگ نباید خجالتی باشد!

سرم را بلند کردم و گفتم:

- نه راستش علاقه دارم، شانزده سالمه.

سرتا پایم را از نظر گذراند و گفت:

- انگار که فهمیدی مناسبش هستی و دنبال شو گرفتی.

نمی‌دانستم طعنه زده است یا که حقیقت را گفته ادامه داد:

- جدی می‌گم من روی شما حساب باز می‌کنم.

چشم‌هایم گردش باورم نمی‌شد، فکرمی‌کردم همه‌ی این‌ها خوابیست شیرینی!

بشکنی که زد مرا از خیالاتم بیرون کشید، خندید و گفت:

آرزوی شوم
- اینا خواب نیست.

بلندشد و روی صندلی خود جای گرفت و ادامه داد:

- شما دیگه می‌تونید برید فقط یه شماره جا بزارید که کارا جفت و جور شد باهاتون تماس بگیرم.

شماره‌ام را روی برگه‌ای نوشتم و روی میزش گذاشتم برگه را برداشت نگاهی انداخت و پرسید:

- شما خانوم؟

- نیلا سعادت.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- منم همون جور که در جریانید مهرداد هستم مهرداد منتظری!

تشکری کردم و از آن جا بیرون زدم، همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد با دیدن اسم «مامان» قلبم تالاپ تولوپ توی سینه کوبید جواب دادم که صدایش گوشم را کر کرد.

- کجایی سحر چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟

- الان ازخونشون زدم بیرون مامان.

مادر با گفتن «زود گورتو گم کن بیا» گوشی را قطع کرد.

می‌دانستم امروز را با جنگ و جدل می‌گذرانم اما مهم نبود فکر به مدلینگ و دنیایش طاقت بیشتری به من می‌بخشید.

ان روز گذشت با سحر صحبت کردم و به او گفتم که به ارزویم رسیده‌ام، کامل نه اما قدم اول را برداشته‌ام.

یک هفته از ملاقاتم می‌گذشت، دل تو دلم نبود، هرآن فکر می‌کردم جایگزینم می‌کنند و این فکر پریشانم می‌کرد اما یادم است که آن پسر گفت از من استفاده می‌کنند.

شب شد و با دیدن شماره‌ای ناشناس امید پیدا کردم که خودش است فوراً راه اتاقم را در پیش گرفتم و در را بستم که صدایم بیرون نرود.

آرزوی شوم

جواب دادم با شنیدن صدایش فهمیدم حدسم درست بوده او ازمن خواست که بازهم به شرکت بروم باید هوشمندانه عمل می کردم تا به دردرس نیفتم و مادر مچم را نگیرد، اگر از کارهایم سر در می آورد، عمرا می گذاشت پایم را ازخانه بیرون بگذارم.

فردا را هم با استرس به شرکت رفتم نشسته بودم، بعد از مکالمه ای طولانی بالاخره به حرف امد وگفت:

- خیلی مهم بود تماسم، بابتش ببخشید.

ادامه داد:

- خب راستش ما باید برای شروع کار به خارج از کشور بریم یعنی تمام پروژهها اونجا انجام می شه ومدلها اونجا ادمای موفق تری خواهند شد.

دهانم بازماند، یعنی برنامه هایم دود شد وبه هوا رفت؟!؟

یعنی چه که خارج از کشور؟!؟

من که نمی توانستم به خارج بروم، حالم دیدن داشت حتی از صورتم می شد غمرا تشخیص داد سکوتم اورا به حرف زدن وا داشت.

- چی شد؟

سرم را پایین انداختم وزمزمه کردم:

- من نمی تونم به خارج بیام، این جاشم خانوادم بی خبرن.

نگاهش کردم از تعجب چشمانش دوگوی بزرگ شده بودند.

- نمی دونن؟

سرم را به طرفین تکان دادم چنگی به موهایش زد، که گفتم:

- توروخدا یه فکری بکنین من نمی تونم این موقعیت رو از دست بدم.

آوای خیس

@avayekhis

خواهش و تمنا را که در عمق چشمانم دید دلش را سوزاند و گفت:

- باهاتون تماس می‌گیرم.

*

چند روزی از آن اتفاق می‌گذشت، مادر این روزا بیشتر به پروپایم می‌پیچید و شدید به من مشکوک شده بود، امروز هم کارخودش را کرد، مرا در اتاق زندانی کرده بود و می‌گفت که حق ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم، می‌گفت که معلوم نیست چه غلطی می‌کنم که این‌ها خبر ندارند، به درکوبیدم و گفتم:

- مامان درو بازکن اذیت نکن.

- بابات باید بیاد تکلیفتو روشن کنه.

تا شب در اتاق سپری کردم، راه گریزی هم نبود دعا می‌کردم که آقای منتظری تماس نگیرد و احضارم نکند، شب که پدر برگشت مرا از اتاق بیرون کشید و مشغول بازجویی کردن شد، اما دریغ از یک اعتراف که بتواند از زبان من بیرون بکشد، پدر بیخیال من شد و از مادر هم که عین کنه مرا چسبیده بود خواست که ول کن ماجرا شود، مادر ناچار حرف پدر را پذیرفت، با این وجود اگر آقای منتظری هرچیزی می‌گفت بی چون و چرا قبول می‌کردم.

*

با پیامی که از آقای منتظری دریافت کرده بودم، شوکه شده‌ام، به در و دیوار چشم دوخته بودم، او گفته بود تنها راهی که می‌توانم به ارزویم برسم این است که خارج بروم و تنها چاره‌ای که میماند این است که فرار کنم، تصورش هم برایم وحشتناک بود، باید این پیشنهادش را توی سرش می‌کوبیدم که راه فرار را به من نشان می‌دهد و مرا توی چاه می‌اندازد، اما بعد با کمی فکر، پی بردم هیچ راهی جز این هم باقی نمانده.

چطور از خانه فرار می‌کردم؟ فرار کردن از خانه یعنی دیگر برنگشتن، قید همه را زدن!

یعنی مدلینگ برایم از خانواده با ارزش تر بود؟

آرزوی شوم

به خود فکر کردم که شب و روز را، حتی خواب‌هایم را با فکر به مدلینگی گذرانده‌ام و فقط سرکوب شده‌ام، خانواده‌ام به فکر من نبودند، اگر می‌خواستم به میل آن‌ها پیش بروم باید یک زن خانه دار شوم که باید بشورد و بسابد، درست مثل مادرم!

نه! من دختری آزاد بودم که باید پرواز می‌کردم، باید به اوج می‌رسیدم، جایی که لیاقتش را دارم.

از منتظری فرصت فکر کردن خواستم، حتی اشتهای خوردن غذایی را هم نداشتم و این در اتاق حبس شدنم را، صدای مادر و پدر را در آورده بود، می‌شنیدم که می‌گفتن باید برایم تنبیهی در نظر بگیرند و همه چیزم را زیر نظر بگیرند تا سر از کارهایم در بیاورند، مادر بود که ادامه داد:

- خورد و خوراکی داشت که اونم ازش بریده.

سه روز گذشت منتظری اعلام کرد که تا این‌جایش هم خیلی دیرشده و باید نظر قطعی خود را اعلام کنم، به خانواده و همه چیز پشت کردم و در نهایت فرار کردن را پذیرفتم، حالا باید برای ان‌هم نقشه می‌چیدم، آقای منتظری گفته بود که کمکم می‌کند، می‌دانست من سنی ندارم و سر از این چیزها در نمی‌آورم.

او گفت که باید چهارصبح ازخانه بیرون بزنم تمامی وسایلی را که نیاز داشتم را در یک‌چمدان جمع کنم.

قرار بود او به دنبالم می‌آید و خوب بود، پنجشنبه شب را برای فرار انتخاب کردیم، وقتی فهمیدم این قضیه رفتن کاملاً جدی است دلتنگ پدر و مادر شدم، تحت تاثیر قرار گرفتم و هر آن ممکن بود به منتظری زنگ بزنم و زیر تمام قول و قرارها بزنم.

اما جلوی خود را گرفتم، شام آخر را در کنار خانواده نوش جان کردم و تا می‌توانستم نگاه‌شان کردم، صبح که بیدار می‌شدند و مرا نمی‌دیدند چه حالی می‌شدند؟

آرزوی شوم

بابا که سیر فحش‌ام می‌کرد و مادر هم از حسرت من سپیدی موهایش دو چندان می‌شد، دلم می‌سوخت که این‌گونه داغ دل‌شان می‌شوم ولی در عوض از منی که مایه حرص و جوش‌شانم خلاص می‌شوند، نه؟!

فوقش یکسال دنباله‌ام می‌گردند و بعدش دست از همه جا کوتاه به زندگی‌خودشان ادامه می‌دهند.

بعد از شام خداحافظی کردم که پدر و مادر بهت زده شدند، خیالم تخت شد که خداحافظی ام را کردم لباس‌های مورد نیازم را داخل چمدان جا کردم و قاب عکس روی عسلی ام را بین لباسم پیچیدم، تنها یادگاری که می‌توانستم با خود همراه داشته باشم همین قاب عکس سه نفره بود که دو سال پیش به اجبار مادر گرفته شد، به قول او ما هیچ عکسی با یک دیگر نداشتیم، مادر را تحسین کردم که این یادگار را ثبت کرده، وگرنه من خاطره‌ای برای بردن نداشتم!

منتظرماندم که مادر و پدر بخوابند، چراغ‌ها را که خاموش کردند من مقداری به هدفم نزدیک شدم، هم‌زمان با آقای منتظری هم حرف می‌زدم.

چند ساعت گذشت و وقتی مطمئن شدم که خواب‌شان سنگین شده چمدانم را بلند کردم، لحظه‌ای پایم لنگید و به میله‌ی پله برخورد کرد، لب‌گزیدم، خدا رو شکر که بیدارشان نکرده بودم، سلانه سلانه راه درب خروج را در پیش گرفتم، جلوی پایم را می‌پاییدم مبادا سر و صدایی ایجاد کنم.

در را آهسته و با احتیاط باز کردم با دیدن ماشین آقای منتظری سرکوبه لب‌خندی روی لبم نشست نفسی از روی اسودگی کشیدم و در را آرام بستم و به سمت ماشین‌اش دویدم و وقتی توی ماشین‌اش نشستم انگار دنیا را به من بخشیده بودند.

چمدان را صندلی عقب گذاشت، که راه افتاد و گفت:

- فکر می‌کردم ازپسش بر نمی‌ای، ولی خوشم اومد.

با لب‌خند سرم را پایین انداختم و پرسیدم:

- کجا می‌ریم؟

- ما فقط همین امشب ایرانیم، فردا قاچاقی از کشور خارج می‌شیم.

با شنیدن جمله‌اش متعجب به جلوی پایم خیره شدم و آرام لب‌زد:

آرزوی شوم
- چرا قاچاقی؟

- نترس تو فرار کردی دیگه، از چی می ترسی؟ یه اتفاق بزرگو پشت سر گذاشتی، از این به بعد مسئولیتت با منه دیگه نترس.

ادامه داد:

- می‌ریم شرکت، مجبوریم تا صبح اون جا سرکنیم.

بعد از گفتن «باشه» دیگه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

*

روی خوابیدن کاناپه‌ی شرکت کمرم رگ به رگ می‌شد ولی چاره‌ای نبود و با ذهنی پر از سوال به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح که بیدار شدم با یک صبحانه‌ای مفصل رو به رو شدم، با یک تشکر، با اشتها شروع به خوردن صبحانه می‌کنم.

تا شب در شرکت ماندیم، قرار شد شب به راه بی‌فتم که خطرش هم کمتر بود.

*

افرادی که از سر و وضع‌شان جرم و جنایت می‌بارید به دنبال‌مان آمدند و آقای منتظری ماشینش را همان جا گذاشت، یعنی ان‌قدر وضع خوبی داشتند که نیازی به این ماشین نبود.

تا مرز را با ماشین رفتیم و بعدش خود را به خدا و بعد به آقای منتظری سپردم، الحق که مراقبم بود، هوا ان قدر تاریک بود که چشم، چشم را نمی‌دید.

از بیابان‌ها گذر کردیم و به دشت رسیدیم، از کوه‌هایی که تا به بالا می‌رسیدیم نفس‌مان بند می‌آمد.

آرزوی شوم

باورم نمی‌شد که این منم که چنین مسیرهای را از سر گذرانده بودم، این سختی‌ها را خوب توانسته بودم تحمل کنم و به خود می‌بالیدم.

خیلی خطر کردیم تا بالاخره گذشتیم، بارها تا مرز گیرافتادن رفتیم و برگشتیم، خدا با ما بود که خطرها را از بیخ گوش‌مان گذراند.

تا چشم بازکردم خود را در کشوری جدید دیدم، کشوری که فکرش را هم نمی‌کردم روزی پایم در خاکش بگذارم، ما در ترکیه بودیم و قرار بود بازهم مهاجرت کنیم، به گفته‌ی آقای منتظری محل کار در دبی بود.

مو لای درز نقشه‌های آقای منتظری نمی‌رفت، خیالم راحت بود گیر نمی‌افتیم.

ساعت را که نگاه کردم یادم افتاد چقدر از خانه‌مان دورم، یعنی تا الان مادر به اتاقم رفته تا بیدارم کند؟

و وقتی از نبودم اطمینان حاصل کرده چه حالی شده است؟

سرزنشم می‌کند یا ناله و زاری و شیون؟!*

*

روزها را در هتل می‌گذرانیدیم از این همه امکانات دست و پایم را گم کرده بودم، خورد و خوراک‌دبش، اینترنت رایگان ویوی دلنشین!

به بیرون که نگاه می‌کردی، دریای موجی را می‌دیدي که وجودت را قلقلک می‌داد.

دست‌هایم را به دور فنجان داغ پیچیده بودم و داغی‌اش خونم را گرم می‌کرد، قهوه را جرئه جرئه می نوشیدم و تلخی‌اش برایم شیرین‌ترین لحظه‌ها را رقم می‌زد، ذره‌ای از کارم پشیمان نبودم اما عذاب وجدانم هم‌چنان خودی نشان می‌داد، عذاب از این‌که باز هم خانواده‌ام را آزار داده‌ام، دعا می‌کردم مرا فراموش کنند، این شاید تلخ‌ترین آرزویی باشد که برای خود می‌کنم و بهترین آرزویی که می‌تواند حال خانواده‌ام را بهبود بخشد.

با صدای در و دیدن آقای منتظری روی تخت جای گرفتم، او اتاق کنار من بود و گاهی سر میزد و

نکاتی را گوشزد می‌کرد.

آوای خیس

@avayekhis

آرزوی شوم
نشست و گفت:

- خب قراره فردا راه بیفتیم بریم دبی.

خوشحال بودم از این که با دنیای مدلینگی خیلی فاصله ندارم.

*

وسایل را جمع کردیم و آقای منتظری اتاق را پس داد.

به دبی رفتیم، وقتی رسیدیم ان قدر هلاک بودیم که تمام کارها را به روز بعد موکول کردیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد جنب و جوشمان از سرگرفته شد آقای منتظری همان پسر خون گرم روز پیش نبود بلکه عصبی تر به نظر می رسید، سعی کردم به پرو پایش نیچم اما رفتارش بهتر نشد هیچ بدتر هم شد، من توقع داشتم شرکت مدلینگی را پیش روی خود ببینم که عکس از درب و دیوارش آویزان است اما برعکس این اتفاق نی افتاد و از این خیابان به آن خیابان فقط چرخیدیم طاقتم طاق شد و پرسیدم:

- پس چرا نمی رسیم؟

جوری سمتم برگشت که گفتم الان است گردنش بشکند با خشم لب زد:

- چه قدر تو عجله داری!

راستش را بگویم کمی ترس به وجودم تزریق شده بود.

به خانه ای در بیابان متروکه ای رسیدیم پا به داخل خانه که گذاشتیم بوی تعفن باعث شد دستم را روی بینی ام بگیرم، آشغال و کثافت همه جا را برداشته بود پرده ی پاره پوره ی از در خانه آویزان بود.

وارد خانه که شدیم با دیدن تعداد زیادی از دخترهای هم سن و سال خود متعجب تر شدم، تنها تفاوت من با آنها این بود که من بدکاره نبودم، ولی هرزگی از سر و روی آنان می ریخت.

رو کردم به آقای منتظری و گفتم:

- این جا کجاست آقای منتظری؟

آرزوی شوم

دست به سینه شد و باحالتی عصبی جوابم می‌دهد.

- نمی‌تونی سوال نپرسی نه؟

سرم را پایین انداختم که ادامه داد:

- این‌جا چکت می‌کنن، ببینن وضعت چطوریه جاسوس ماسوس هستی یا نیستی!

نگاهش کردم که نگاهم کرد و ادامه داد.

- بعدشم می‌ریم به جای دنج که کار تو شروع کنی.

کنایه امیز، حرفش را تمام کرد.

- البته نه کار مدلینگ!

به اجبار منو جلو انداختن، آقای منتظری جوری به من تشر زد که جرئت مخالفت نداشتم.

خطاب به آقای منتظری گفت:

- فکر کنم دومین دختری باشه که دختره!

حرفش خیلی معنا داشت، یعنی این‌های که این‌جا بودند دختر نبودند؟ این‌ها کی و چه طور

دخترانگی‌شان را گرفته بود؟

پزشک می‌خواست به حرفش ادامه بده که با صدای آقای منتظری حرف در توی گلویش ماند.

- کافیه دیگه من باید اینو ببرم.

رو به آقای منتظری گفتم:

- میشه بگین این‌جا کجاس؟ پس مدلینگ و....

ناباور ادامه دادم:

- همه کشک؟

جوابم را نداد و بی هیچ حرف مرا مجبور به همراهی با خود کرد.

*

توی ماشین که نشستیم روبه من کرد و گفت:

- ببین دختر خوب مدلینگ چی، مگه به خواب ببینی! دیگه هم حرف نزن و سوال نپرس خودت می فهمی.

- تو رو خدا بگید قراره چه بلایی سرم بیارید؟

یهو غرید که از ترس به در ماشین چسبیدم.

- می گم سوال نپرس نمی فهمی؟

فکم قفل کرده بود.

به یک جای دیگر رفتیم جایی که با ان طویله زمین تا آسمان فرق داشت از فرش به عرش اومده بودیم، ویلای خیلی لوکسی، این جا هم مثل جای قبل از زنانی با وضع ناجور پر بود.

با حالتی جنون رو به اقای منتظری می کنم و می گویم:

- من دارم دیوونه می شم! چه خبره این جا؟

- قراره فروخته بشی، فهمیدی؟

یک تکان بدی خوردم ، پلک هایم به طرز وحشتناکی تندتند بالا پایین می شد، ناباور بهش خیره شدم دیگر راه فراری هم نداشتم.

- چرا این کارو کردین؟

حرفی نزد، چیزی هم داشت که بگوید؟

یعنی همه ی دخترها را با وعده ی مدلینگ به اینجا می کشاندند تا ان ها را بفروشند؟!

آرزوی شوم

من هم به جمع آن دخترها پیوستم، شیخ عربی بود که دخترها را انتخاب می کرد از چشم چرانی. اش حالم بهم خورد.

فقط در دلم بد و بیراهه‌هایی بود که گاه و بی‌گاه نثارشان می‌کردم، نگاهم را به منتظری دوختم که با دوز و کلک فرییم داده بود.

حالا پیشیمان بودم که خانواده‌ام را زیرپایم گذاشتم و خود خواهانه کار خود را کردم که عاقبتش این شد!

انگار هنوز روز موعود که بخواهم بترسم نرسیده بود، مجبور بودم، بودن منتظری را تحمل کنم، دلم می‌خواست تفی در صورتش بندازم که دختر را وسیله‌ی دستش تلقی کرده است.

*

به هتل بازگشتیم که باز هم به اتاق من آمد، کاش راحت می‌گذاشت که در غم خود بمیرم.

می‌خواست زهر خودش را بریزد، روی تخت نشست و بایرحمی گفت:

- می‌دونی بابتت میلیاردی بهم پول می‌دن؟

حرفاش سوهان روحم بود.

نمی‌دانم قصدش چه بود که می‌خواست با حرف‌هایش ازارم دهد، موفق هم بود، چون جوری با روح و روان و اعصابم بازی کرده بود که گویی کسی دارد روح و جان و جسمم را خراش می‌دهد.

*

چند روز گذشت، به گفته‌ی منتظری من باید از رقصیدن شروع می‌کردم تا راه بی‌افتم، چشم‌های هیز آن شیخ‌های عرب که رویم می‌چرخید دلم می‌خواست بمیرم، وقتی آن لباس‌های لعنتی را تنم می‌کردند، احساس خفگی و خاری به تمام وجودم سرازیر می‌شد.

*

یک هفته باز هم از این روزهای کذایی گذشت و من حالا جز حرفه‌ای‌ترین رقص‌ها شده بودم.

در این کار خبره شده بودم، منتظری به پاس حرفه‌ای بودنم کفی برایم زد و دورم چرخید، انگار آب از سرم گذشته بود که نگاه هیزش را می‌دیدم و از درد پلک‌هایم را روی هم می‌فشوردم.

بالاخره از چرخیدن دورم دست می‌کشد و جلویم ایستاد و گفت:

- باریکلا، ببین چه اندامی داری، درسته برای مانکن و مدل بودن محشری ولی برای رقص بودن معرکه تری و انگار براش ساخته شدی.

خود را دوست نداشتم، دوست نداشتم از تعریف و تمجیدش به وجد بیایم، اما لبانم به لبخند کش می‌آیند.

دست به سینه می‌ایست و با غرور می‌گوید:

- خوبه که خیلی اذیت نکردی و خودت باهامون راه اومدی.

جلوتر امد و کنارگوشم لب زد:

- فکرکن کنار یه مرد هم‌سن و سالای پدرت زندگی کنی و توی عمارت زندگی کنی.

لبخند مضحکش عذابم داد.

- خیلی خوبه هوم؟

اصلا از حرف‌هایش چیزی جز تحقیر کردن متوجه نمی‌شدم.

این منتظر ماندن‌ها بیشتر اذیتم می‌کرد، شاید دوست داشتم زودتر بفهمم قرار است در این جهنم چه بلایی به سرم بیاید.

پس رو به منتظری کردم و گفتم:

- می‌شه بگین اون روز کی می‌رسه؟

از حرفم تعجب کرد و با چشم‌های گردو شده می‌گوید:

آرزوی شوم
- پس خیلیم عجله داری.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، مهم نبود که چه فکری می کند.

با تمسخر جواب داد:

- اون روز خیلی دور نیست، چشم روی هم بزاری رسیده.

سپس از من دور شد و مرا با ابهامات ذهنم تنها گذاشت.

یک ماه گذشت؛ یک ماه دوری از خانواده، دوستانم که خداحافظی هم با ان ها نکرده بودم و حتی
یک ماه دوری از ایرانم.

باورم نمی شد سی شبانه روز را در کشوری غریب گذرانده ام با آدم های غریب تر، آن قدر غریب که مرا
مانند کاغذ در مشتشان مچاله کردند.

از پنجره به آسمان آبی که ابرهایی در چند جای آن خودنمایی می کردند خیره شدم، از دلخوشی که به
ذهنم خطور کرده بود لبخندی مهمان لبهایم شد، از این که آسمان هایمان یکی بود با دوستان عزیزتر
از جانم با خانواده ام که نمی دانستم چه حالی دارند، آیا دنبالم گشته اند یا می گردند؟

فکر می کردم حالا همه ی دوستانم نفرینم می کنند که چگونه یک شب بی آن که خبر داشته باشند،
تنهایشان بگذارم، شرایط می گفت تا همیشه!

هیچ راه برگشتی نبود شاید یک دلخوشی دیگر هم داشتم، می توانستم از این روزهای خوب که هنوز
هم دختر هستم لذت ببرم قبل از آن که به دست پیر خرفتی بیفتم و به دامش گرفتار شوم و در
آتشش خاکستر.

اری باید به همین روزها به همین ثانیه ها که روزهای خوبم است دل خوش کنم، کاش زمان
نمی گذشت و در این لحظه می ماند.

با گذشت زمان من به روزهای بدبختی‌ام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم.

غم سراسر وجودم را در برگرفته بود، قطعا خود را مقصر می‌دانستم و حق می‌دادم که باید مجازات‌شوم، باید تاوان خریتم را بدهم سر خود کاری کردن عواقبی را به دنبال دارد.

تصمیم گرفتم حرف‌هایم را به نحوی بیرون بریزم وگرنه در دلم می‌ماند و توده‌ای از سرطان برایم می‌سازد.

نمی‌توانستم حتی اشک بریزم که همراه اشک‌هایم بیرون بریزند، دفترچه ای کوچک را یافته‌ام و نوشتم، نوشتم، آن قدر نوشتم تا انگستانم بی حس شد و آن گاه دست نگه داشتم، در عوض خشنود بودم که حرف‌هایم را به جایی گفته‌ام تا رو دل نشود.

فکرش را هم نمی‌کردم روزی چنان به تنهایی و بی‌کسی دچار شوم که برگه‌ی دفتر شنونده‌ی حرف‌هایم باشد، نباید ناشکری می‌کردم این هم نعمتی بود که او مرا لایق می‌دانست تا حرف‌هایم را درونش به یادگار بگذارم.

دفترچه را زیر تخت انداختم که عقل جن هم به آن نرسد نباید منتظری آن را ببیند وگرنه باید برای آن هم جوابی پس بدهم، ولی آن را هرگز جا نمی‌گذاشتم.

شاید باید تمام اتفاقات پیش رویم را هک می‌کردم تا خاطر من باشد که با دست‌های خودم سرنوشت‌م را به تصویر کشیده‌ام و درس عبرت باشد برای دیگران که کنجاوی بیش از حد مرض است، مرضی که به جان بی‌افتد و روح و جان را خراش می‌دهد.

حال که حسابی خود را تنبیه کرده‌ام، باید سراغ خانواده‌ها و تنبه‌آنان هم روم، خب بی‌توجهی به فرزند همین می‌شود دیگر!

کاش یکم از گنجایش ذهنشان را درگیر ارزوهای ما می‌کردند، به خداوندی خدا ما هم دل داریم و رویا می‌بافیم، مگر رویا بافتن جرم و قدغن است؟

همه چیز از خیالبافی شروع می‌شود و نقطه‌ی آغازینش است تا رویا بافته نشود، حقیقت نیز ساخته نخواهد شد تو استعداد خودت را در رویا کشف می‌کنی،

اما امان از پدر و مادرها که می‌گویند مگر تو فقط رویا ببافی، عرضه‌ی رسیدن به آنان را هم نداری که!

آرزوی شوم

یکی نیست بگوید شما فرصتی بدهید، اگر نرسیدیم، چشم هر چه می‌خواهی بگوید، ولی نه حرفی که حرف خودشان باشد. تو فقط حنجره‌ی خودت را پاره کرده‌ای و حرف‌هایت به درد خودت می‌خورد و بس!

اصلا لج می‌کنی با عالم و آدم، وقتی حرف‌هایت را خودت قبول داری دیگران مهم نیستند.

کم گناه هم نکرده‌ایم، و نباید هم فرقی بین فرزند و خانواده باشد و نباید یکی را عفو کرد و دیگری را محکوم.

می‌دانی حسادت می‌کنم، حسود نیستم اما نتوانستم نسبت به خانواده‌هایی که با فرزندان‌شان صمیمی هستند مانند دوست، بی تفاوت باشم.

آن‌های که به هر جان‌کنندنی است، بچه‌هایشان را به سمت هدف‌هایشان هول می‌دهند، جالب‌ترش این است که حالا بچه‌اش ناز می‌کند و هیچ تمایلی برای آن هدف ندارد به قول معروف هلو برو تو گلو است مفت و مجانی بالا کشیده می‌شوند بدون هیچ تقلایی از جانب خودشان و فقط پول پدر و مادر را به جوب می‌ریزند.

از این افکار که بیرون می‌آیم چشمم به ساعت دیواری می‌خورد و تازه می‌فهمم چه قدر زود گذشت و این دنیای درونی چه قدر پیچیده است و مانند باتلاقی تو را در خود غرق می‌کند طوری که نجات یافتنت با خداست.

ورود غیرمنتظره‌ی، منتظری و حرفش قلبم را هری پایین می‌ریزد.

پس لحظاتی که از رسیدنش می‌ترسیدم فرا رسیدند و منتظری غیر مستقیم ان را بیان می‌کند. لبخند ساختگی به رویش می‌زنم و با خود می‌گویم: نمی‌خواهد برایم دل‌سوزی کنی من که می‌فهمم لحظات زجر کشیدنم نزدیک است، قهقهه می‌زنم که وضعیتم قرمز است.

آرزوی شوم

باز هم آن خیابان‌های غریبه آشنا، مانند تیغی روی پوستم کشیده می‌شود، اما نمی‌برید و عذابم می‌داد، کاش می‌برید و این رگ گند شده‌ای. زندگی ام را قطع می‌کرد و خلاصم می‌کرد از این زندگی کذایی، اما زندگی قصد داشت هر ثانیه زجرکشم کند و زنده ماندم را با درد و اه همراه سازد.

این سکوت خفقان‌آور بسیار بدتر از قضایای پیش آمده ازارم می‌داد، کاش می‌توانستم فرارکنم، دیگر نه پای برای گریختن دارم و نه جرئت.

من از همان اول هم جرئت‌ش را نداشتم و هنوز هم در بهت فرارکردنم هستم، چطور ممکن است! آن فرد من بودم؟!

سرم را می‌چرخانم و به نیم رخ جدی مردی که کنارم نشسته است چشم می‌دوزم، همین مرد با حرف‌های وسوسه‌انگیزش به من جرئت قدم برداشتن را داد و بعضی از ادم‌ها چه قدر سیاست مدارند! پوزخندی به زرنگی‌اش زد، بگذار فکرکند زرنگ است، اما این دنیا قانون دارد الکی که نیست با احساس و زندگی کسی بازی کنی و زندگی خودت بی حاشیه سپری شود، روزی هم ورق برمی‌گردد و من به آن امید داشتم، یعنی برای قانع کردن خودم چنین حرفی می‌زدم؟!

مهم نیست...

به آن عمارت کذایی رسیده بودیم، روزی نبود که خلوت باشد، همیشه از دختران متنوع پر بود و رفت و آمدها بسیار، چه کسانی که با پذیرفته شدن بال در می‌آوردند ولی مگر خوشی داشت؟

تا سرچرخاندم منتظری غیب شده بود، این هم که مدام دنبال راهی برای فرار کردن بود، معلوم نبود چه غلطی می‌کند! فقط خدا می‌دانست! با صدای ظریفی سرم را می‌چرخاندم که احساس کردم گردنم شکست، خود را عادی جلوه دادم که گفتم:

- تو رو قبولت کردن؟

آب دهانم را قورت دادم و خیلی سکوت را طولانی نکردم.

- نمی‌دونم! یعنی هنوز نه.

با استرس و تشویش روی پاشنه ی پا تکان خورد و جواب داد:

- چطور ارومی؟ من دارم می‌میرم.

آوای خیس

@avayekhis

آرزوی شوم
خنده‌ای تلخ می‌کنم و می‌گویم:

- منم به موقش زار می‌زنم اونم لحظه‌ای که قبولم کن!

متعجب نگاهم کرد و با مکثی گفت:

- قبولت کنن زارمی‌زنی؟

پس منظور از استرسش چه بود؟ یعنی من اشتباه فکر می‌کردم؟

لب زد:

- باید خوشحالم باشی.

دلیل ناراحتی اش را پرسیدم، که خندید و گفت:

- اهان یادم نبود، فکرکردم همه شرایط منو دارن.

ادامه داد:

- بابام می‌خواست منو توی ایران بفروشه اونم به عموم، عموم منو تیکه تیکه می‌کرد می‌دونی،

حاضر این‌جوری زندگی کنم اما...!

بغض گرفته بود دستش روی بینی‌اش قرار گرفت و حرفش را خورد، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و تاسف بارانه سرم را پایین انداختم چه قدر تلخ بود، داستانی که باید به این جا ختم شود! چه قدر تلخ که دختری حاضر به در به دری می‌شود تا از فاجعه‌ای دیگر درامان بماند.

ما دخترها چه قدر بدشانس بودیم، البته بعضی‌هایمان، بعضی‌ها هم که لابه لای پرغو بزرگ شده بودند و چه می‌دانستند سختی را با چه سادی می‌نویسند؟!

آن دختر را که احضار کردند، هول هولکی خداحافظی کرد و به یک‌باره دلتنگ کسی شده بودم که افتخار آشنایی دو دقیقه ای را با او داشتم، تازه یادم آمد حتی اسم این آشنای دقیقه ای را هم نمی‌دانم.

معلوم نبود بازهم می‌بینمش یا نه؟ اما برایش آرزو کردم که به این خواسته اش برسد و لعن و نفرینی را نثار پدرش کردم که از مردانگی بویی نبرده بود.

سروکله‌ی منتظری پیدا شد و برای آن‌که سوال پیچ نشود فوراً شروع به حرف زدن کرد و من با اخم‌های درهم رفته نظاره‌گرش شدم، گفت که نوبت ما هم رسیده است و من بازهم باید با آن شیخ، دیداری تازه می‌کردم.

*

وارد اتاقش که شدیم چند دقیقه‌ای به من خیره شده بود و خیلی سریع به خود می‌آید و با منتظری هم صحبت می‌شود.

حسابی کنجکاو بودم که بفهمم چه می‌گوید، بعد اتمام سخنرانی اش که حوصله ام را سربرده بود خود منتظری حرف‌هایش را برایم ترجمه کرد، به گفته‌ی منتظری، او از من حسابی خوشش آمده بود و قرار بود امشب افرادی را بفرستد تا مرا ببینند و قرارداد را تمام کنند.

*

مانند همیشه برای رقص آماده شدم، سالن تاریک شده بود و نوری روی من متمرکز شده بود، این بار پلک نبستم و با چشمی باز رقصم را آغاز کردم چرخیدم و چرخیدم که نگاهم به چشم‌های گیرای منتظری افتاد، حالت خاص نگاهش باعث شد حواسم پرت شود دستپاچه به کارم ادامه دادم و منتظری از جایش تکان نخورد، حس می‌کردم سکنه‌ای ناقصی زده است که حتی پلک هم نمی‌زند. با صدای کف زدن سرجایم ایستادم و از محوطه خارج شدم.

همچنان نگاه سنگین منتظری را روی خود حس می‌کردم، مرتیکه‌ی خل و چل چه به سرش آمده است بود که این گونه به من خیره شده بود؟!

از فکرش خارج شدم و به پیچ‌های مردها چشم دوختم و به خود، گرچه کارم این بود، اما دنیای مدلینگی هنوز هم در ذهنم وجود داشت تا آخر عمر...!

من امید داشتم یک روزی مدل موفق و مشهوری خواهم شد.

*

مرا قبول کرده بودند و به گفته‌ی منتظری فرداشب مرا می‌بردند، عین خیالم هم نبود چیزی برای از دست دادن نداشتم راهی هم برای فرار نداشتم در نتیجه باید خود را تسلیم روزگار و سرنوشتی که خود ساختم می‌کردم، با پای خود آمدن در دهان شیر همین عواقب را به همراه داشت دگر! تا به حال ندیده بودم منتظری سیگار بکشد اما نخ به نخ سیگار دود می‌کرد و تراول‌های دستش را در هوا تکان می‌داد، پوزخندی زدم که از گریه بدتر بود، لب زد:

- می بینی چه قدر ازت پول به جیب زدم؟

چیزی نگفتم فقط به رویش خندیدم تا شاید احساس شرمساری کند ولی نه.. نباید از این حیوان‌ها توقع انسانیت داشت!

تحمل نگاهم را نداشت و اتاق را ترک کرد، خشنود بودم از این که توانستم با خنده‌ام پوزش را به خاک بمالم و همین برایم کافی بود که خنده‌ام مایه‌ی عذابش است.

*

چند ساعت بعد چند نفر مرا به اتاقی هدایت کردند و پیرمردی وارد اتاق شد، این خلوت را دوست نداشتم، نگاه کثیف آن مرد لحظه‌ای از روی من برداشته نمی‌شد، رو به رویم نشست و دستش را زیر چانه‌اش فشرد و گفت:

- ولی که دادم ارزششو داشت ضرر نمی‌کنم.

تعجب کردم که به راحتی می‌توانست فارسی صحبت کند ولی با حرکتی که انجام داد تعجب را جایش حالتی چندش آور نشانده.

آرزوی شوم

زبان‌ش را که روی لبش کشید حالت تهوع گرفتم و با انزجار از او چشم برداشتم.

کمی که حرف زد و بلند شد لب گزیدم و زیر لب هرچه لیچار بود بارش کردم، مرتیکه‌ی خرفت و راج مغزم را خورد!

این‌ها هم حرف بود که می‌زد؟ زخم زبان می‌زد.

چه قدر هم برای بردن مشتاق بود، باید هم باشد!

روز بعد و سایلم را جمع کردم و منتظر آمدنش شدم.

بعد از لحظاتی قامت چندشش نمایان شد، چشم‌هایش می‌درخشید سرم را به زی انداختم و همراهش شدم، چمدانم را سعی کرد از دستم بگیرد که دستانش روی دستانم نشست که باعث شد امپر مغزم بالا رود و دستم را عقب بکشم که گفتم:

- بده من خانوم کوچولو.

ازلحنتش با غیض خیره‌اش شدم و چمدان را خودم حمل کردم، با این‌کارم بهش فهماندم که به کمکت احتیاجی ندارم، این رفتارم حسابی حالش را گرفت که دیگر سمتم نیامد و من با خیال راحت سمت ماشین لوکسش رفتم، خدا به چه کسانی پول می‌دهد، سرم را بالا گرفتم و با خدا ذکر گفتم.

در ماشین همه‌اش حرف می‌زد و من به بیرون نگاه می‌کردم

خدا آخرعاقبتم رابخیر کند که نمی‌کرد، دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشید، دستش را روی پایم گذاشته بود و نوازش می‌کرد و من دندان روی هم می‌ساییدم که از این وضعیت خفناک بیرون بیایم.

با ترمز شدن ماشین و پرتاب شدنم به سمت جلو دستم روی داشبورد نشست و با دیدن ماشین جلویمان اخم‌هایم درهم شد، گیر راهزنان هم افتادیم؟

نگاهم را چرخاندم تا واکنشش را ببینم، دستش را روی بوق گذاشت و سرش را از شیشه بیرون برد

و فریاد زد:

آوای خیس

@avayekhis

آرزوی شوم
- بکش کنار لگن تو.

ماشینچه قدر برایم آشنا می‌زد، شیشه هایش دودی بود و نمی‌توانستم راننده‌اش را ببینم با پایین آمدن شیشه و دیدن منتظری چشم‌هایم نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند.
عینکش را از روی چشم‌هایش بر می‌دارد و با اخم نگاه می‌کند، مرد پیاده شد و به سمتش رفت، از همان داخل شیشه یقه‌اش را چسبید که دستم را روی دهانم گذاشتم وهینی کشیدم.
پیاده شدم و گفتم:

- تورو خدا بس کنین.

منتظری پیاده شد و یقه اش را گرفت و توی صورتش غرید:

- آشغال عوضی می‌خوای ببری دختر؟ فکرکردی من می‌زارم؟

متعجب به صورت خشمگین منتظری زل زدم، یعنی به خاطر من آمده بود!

روبه من گفت:

- بشین تو ماشین.

حرکتی نکردم که با صدای بالاتری ادامه داد:

- می‌گم بشین تو ماشین نمی‌شنوی؟

سمت ماشینش دویدم و نشستم، ناخونم را از زور استرس می‌جویدم و به جنگ و جدال این دو زل می‌زنم، کار به کتک کاری هم کشید با مشت‌های که در صورت منتظری فرو آمد آن پیرمرد را نفرین کردم، چه زوری هم داشت، مرتیکه‌ی عوضی هیز!

با ضربه‌ی آخری که منتظری زد مرد روی زمین افتاد و منتظری سوار ماشین شد، با ترس به چهره‌ی جدی‌اش زل زدم.

پایش را که روی پدال گاز فشرد آب دهانم را که خشک شده بود قورت دادم.

با ترس لب زدم:

آرزوی شوم

- چرا این جوری کردین؟

سرش چرخید و با جدیت جواب داد:

- کار بدی کردم؟ دلت می خواست بری؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه.. یعنی دلیلش...

وسط حرفم می پرید و جای سوال دیگری باقی نگذاشت.

- دلیلش مهم نیست.

چند دقیقه بعد گوشی اش زنگ خورد و سرعتش را کم کرد و جواب داد، کاش می توانستم بفهمم چه کسی است و چه می گویند، بعد قطع آن بازهم با کسی تماس گرفت و این بار فارسی صحبت کرد و گفت:

- من پول رو به تو میدم به شیخ بده.. آره دیگه تا اون مرتیکه بده، بهش.

با شنیدنش متوجه شدم آن شیخ صدایش درآمده، با نرفتن من ضربدی خورده اند و باید هزینه گرفته شده را بازگردانند، یعنی منتظری حاضر بود این همه پول را بدهد تا من نروم؟

اما آخر چرا؟ این که خودش مرا به این عمارت آورد و آشنا کرد...

گیج و منگ بودم ذهنم پر از معماهای بی جواب بود و جرئت پرسیدن سوالی را نداشتم، اگر سوال می پرسیدم حتما با کشیده‌ای به من می فهماند که نباید خیلی کنجکاو کنم.

باز هم به هتل برگشتیم، کنارش راه افتادم و وارد اتاق شدیم، نفس عمیقی کشید و لبه‌ی تخت جای گرفت زیر چشمی نگاهش می کردم که سرش را بلند کرد و پرسید:

- اذیتت که نکرد؟!

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم، ادامه داد:

آرزوی شوم
- دیگه نمی‌ریم اون‌جا خیالت راحت.

- اما... پول...؟

- من پولشونو برمی‌گردونم.

چه قدر خوشحال بودم که قرار بود دیگه هیچ وقت پایم را در آن عمارت کذایی نگذارم.

*

بعد از ظهر منتظری رفت و به من گفت که می‌خواهد با آن‌ها تسویه کند و قال قضیه را بکند ولی وقتی بازگشت چهره‌اش چیز دیگری را می‌گفت، کلافه به نظر می‌رسید که انگار اوضاع خیلی خوب و بر وقف مراد پیش نرفته است.

با دو دلی می‌پرسیم:

- چی شد؟

هوفی کشید و گفت:

- پولشونو دادم، تازه حرفم دارن، می‌گن دفعه دیگه پیدات نشه وگرنه خودتم می‌فروشیم.

دهانم از تعجب بازماند آن‌ها دیگه چه موجوداتی بودند که حاضر بودند آدم‌های خودشان را هم ناچیز بفروشند.

لب زدم:

- نگفتین چرا نجاتم دادین؟

با اخم بلند شد و گفت:

- تو کارایی که بهت مربوط نیست، دخالت نکن کاری نکن بازم بدمت دست اونا.

از کوره در رفتم و گفتم:

- بده، نکنه می‌خوای منتشم سرم بزاری؟

از حاضر جوابی‌ام متحیر ماند نگاهم کرد و بی هیچ حرفی به سوی تخت رفتم و روی تخت نشستم و بلا تکلیف به اتفاقات رخ داده فکر کردم، با خود گفتم چه فکرمی‌کردی و چی شد؟ فکرمی‌کردی راه نجاتی برایم نمانده، اما به جای راحت نشستن، کنجکاوای را در پیش گرفته بودم اما این‌ها دلیل برخوب بودن منتظری هم نبود، شاید قصدش از نجاتم فکرهاى شومی که در سر می‌پروراند باشد! که من از آن‌ها بی‌خبرم.

*

یک هفته گذشت، در هتل می‌خوردم و می‌خواهیدم اما از طرفی هم کلافه شده بودم که بیرون نمی‌روم، آخر چه قدر خانه ماندن و کانال‌های تلویزیون را بالا پایین کردن؟ حتی شبکه‌های مجازی هم خسته کننده شده بودند.

منتظری روزی دوبار برای آوردن غذاها به اتاقم می‌آمد و رفتارش از گذشته هم سردتر شده بود و من هنوز در شوک کارش بودم، یعنی دلش برایم سوخته بود؟

پس چرا من یک نفر را نجات داده بود آن همه دختر...!

پیتزا را گاز زدم و به منظره‌ی دیدنی پشت پنجره خیره شدم.

باید به منتظری می‌گفتم که از این خانه ماندن خسته شده‌ام و لااقل کاری پیدا کنم که از این فلاکت بیرون بیایم و دستم در جیب خودم باشد این پس اندازها بالاخره که تمام می‌شود ها؟!!

به سمت اتاقش رفتم با دیدنم دستپاچه نگاهش را از من دزدید دست‌هایم را در هم گره کردم انگار هول کرده بود و من از رفتارهای غیرعادی‌اش با گنگی نگاهش می‌کردم.

خواسته‌ام را مطرح کردم ولی با کمال تعجب گفت که خودش خرجم را می‌دهد.

خجالت زده شدم از آن‌که خودش می‌خواست خرجم را دهد، این پسر ازکی تا به حال مهربان‌هایش را برایم خرج می‌کرد؟ خیرخواه شده بود؟ یا من این‌گونه متوجه شده بودم؟

اصرار کردم اما نمی‌پذیرفت انا سیریش بودن من باعث شد باشه‌ای بگوید تا فقط مرا ساکت کند

آرزوی شوم

به اتاقم بازگشتم، کاش مهربان نبود، معلوم نبود پشت نقابش چه چیزی را پنهان کرده که قطعا به نفع من نبود.

روزها پشت سر هم می‌گذشتند، منتظری انقدر پولدار بود که می‌توانست سال‌ها در هتل بماند. مگر خانه نداشت؟

اتفاقا امروز که به اتاقم آمد راجع به خانهاش صحبت کرد و گفت اگر راضی باشم به خانهاش برویم که دو طبقه است و اگر راضی نیستم همین جا بمانیم.

اگرچه راضی به آنجا رفتن نبودم، ولی چون خرجم دست خود نبود قبول کردم تا به خانهاش بروم، با خودم عهد بستم که به محض سرکار رفتن، تمام این بدهی‌ها را جبران کنم، دلم نمی‌خواست منت کسی سرم باشد.

*

خانه‌ای که اینجا قرار داشت بزرگ و چشم‌گیر بود از وسایل خانه کم و کسری نداشت اتاقی را به من داد، وسایلم را داخل کمد چیدم، مثل این‌که باید خود را با این اوضاع وقف می‌دادم.

*

دوماه بیشتر بود که دیگر از کاباره رفتن خبری نبود و منتظری راست گفته بود که دیگر مرا به آنجا نمی‌برد.

همیشه هم از جواب دادن به من طفره می‌رفت یک‌روز که همراه دوستش به خانه آمده بود از بالا نگاهشان کردم، دوستش زیر بغلش را گرفته بود و به داخل می‌آورد، اولش ترسیدم که نکند بلایی سرش آمده باشد اما با حرفی که دوستش زد فهمیدم مست کرده است.

- مگه نمی‌گم این همه نخور مهرداد تو گوشت نمی‌ره که.

اطراف را نگاه کرد و گفت:

- حالا من چطوری تنهات بزارم برم ها؟؟

ادامه داد:

آرزوی شوم

- خبری از دختری که ازش می‌گفتیم نیست.

تکانش داد وکلافه وار گفت:

- باتواما واقعا که بد مستی،

گفتی عاشقشی می‌خوام ببینم ارزششو داره.

ازشنیدن جمله ای که گفت؛ چشمانم گردش.

باصدایش تکانی خوردم، دوستش مرا دیده بود بلندشد وگفت:

- سلام خانوم خوب هستین؟

پایین رفتم و دستپاچه گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

دستش را درموهایش چرخاند و جواب داد:

- مست کرده اگه برم مشکلی پیش نمی‌اد؟

اب دهانم را قورت دادم وگفتم:

- می‌شه ببرینش توی اتاقشون؟ ممنون می‌شم.

- حتما.

تشکرکردم و بعد ازخداحافظی به اتاقم برگشتم، پوست کنارناخونم را با دندان کشیدم و به حرف دوست‌اش فکرکردم، پس منتظری عاشق شده بود و دوستش از این راز پرده برداشته بود، این مرد مغرور نمی‌خواست من از این ماجرا خبردار باشم؟

حال باید ذوق می‌کردم که کسی عاشقم است؟ آن‌هم یک پسریولدار از دیارغربت؟!

حسی نداشتم شاید هم اوایلش بود!

هنوز در شوک حرف‌هایش بودم، او چه طور عاشق من شده بود؟

بعد به پاس سوال مسخره ام به خود خندیدم مگر عشق غریبه و آشنا می‌شناسد؟ بدون تعیین وقت دقیقی می‌آید و فرد را دچار می‌کند.

دیگر جای تجزیه و تحلیل کردن اتفاقات چند دقیقه پیش، روی تخت ولوشدم و به سرعت پلک‌هایم سنگین شدند و به خوابی عمیق فرو رفتم.

وقتی بلندشدم و از اتاق بیرون زدم با منتظری که مشغول مرتب کردن کت تنش بود مواجه شدم، حرف دوستش توی مغزم اگو شد و به صورت مغرورش زل زدم برای این‌که خنده ام نگیرد، لبم را گزیدم.

نوبت من بود که اذیتش کنم، لب زدم:

- صبح‌بخیر.

جوابم را داد که با خنده‌ای ریز گفتم:

- نگفتین چرا منو نجات دادین؟

بهت زده نگاهم کرد و بعد مکثی گفت:

- دوماهه این سوال ازسرت نیفتاده؟

شیطنت وارانانه جواب دادم:

- من تا چیزیه نفهمم دست ازسرش برنمی‌دارم.

ازکنارم گذشت و زمزمه وار جوری که نشنود لب می‌زنم:

- تا کی می‌خواهی مقاومت کنی ها؟! این جوری می‌تونم تلافی کاراتو سرت در بیارم آقای منتظری.

بی توجه به من از خانه خارج شد، بی خیال به سمت آشپزخانه می‌روم حتما باید مواد غذایی در خانه پیدا می‌شود.

استین بالا زدم و غذایی درست کنم.

مشغول آشپزی بودم که تصادفی برگشتم و با دیدن منتظری میان چارچوب در نزدیک بود از ترس پس بی‌افتم، دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- چه بی سروصدا؟

داخل شد و گفتم:

- خواستم سفارش بدم، غذا درست کردی؟

- تا کی غذای حاضری؟ خب باید خونگی هم بخوریم یا نه؟

سری به نشان آره تکان می‌هد و از آشپزخانه خارج می‌شود و بعد از چند دقیقه لباس عوض کردن به آشپزخانه بازگشت و پشت میز نشست غذا هم حاضر بود، بشقاب‌ها را گذاشتم و گفتم:

- چون نمی‌دونستم چه غذاهایی دوست دارین، غذایی که همه می‌پسندن رو درست کردم، قورمه سبزی.

استینش را بالا زد و گفتم:

- به مرور سلیقم دستت می‌اد.

نگاهم را از صورتش گرفتم و رو به رویش نشستم، خورشتم خوب از آب درآمده بود دومین باری بود که درست می‌کردم بار اول مادر اجبارم کرد که درست کنم و از لچ خوب در نیامد.

حال می‌دانم چه قدر خوب بود که یاد گرفتم درست کنم، وگرنه الان باید نان خالی نوش جان می‌کردیم، غذای حاضری هم تا جایی جواب می‌دهد زیادی‌اش باعث می‌شد زخم معده هم بگیریم.

بعد ناهار ظرف‌ها را شستم و از آشپزخونه بیرون زدم، منتظری روی کاناپه دراز کشیده بود، به سمت اتاق خود می‌روم، حوصله‌ام شدید سر رفته بود، با صدایی که از پایین اومد از اتاق خارج می‌شوم، همان دوست منتظری اومده بود و روی منتظری افتاده بود، نمی‌دانم چرا هیچ وقت نمی‌توانستم حتی در افکارم به اسم صدایش کنم؟ تمام به فامیل مخاطب قرارش می‌دادم.

منتظری کلافه گفت:

- کلید این‌جا رو از کجا آوردی؟ یه در نمی‌توننی بزنی؟

دوست‌اش تقریباً صدایش را بالا برد و لب زد:

- واقعا می‌ارزید، عاشق خوب ادمی شدی.

با لگدی که منتظری به وسط پایش زد از رویش بلند می‌شود و در خود جمع می‌شود و رو به منتظری می‌گوید:

- چرا همچین می‌کنی وحشی؟

صدای اروم منتظری به راحتی به گوشم می‌رسد.

- این‌جاس می‌شنوه.

دوست‌اش با لحنی مطمئن جواب می‌هد:

- شک نکن شنیده.

منتظری غضبناک گفت:

- من برای تو دارم.

کمی صحبت کردن و دوست‌اش موفق نشد منتظری را با خودش ببرد، از رفتن دوست‌اش که مطمئن شدم از اتاق خارج می‌شوم، جوری برخورد می‌کنم انگار نه انگار از چیزی خبر دارم، صدای منتظری به گوشم رسید.

- خواب بودی؟

آرزوی شوم
گیج و منگ سمتش برگشتم و گفتم:

- نه توی اتاق بودم.

منتظری سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد، از چهره‌ی منتظری کاملاً مشخص بود که می‌خواست بداند من چیزی شنیده‌ام یا خیر؟ با سوال غیر مستقیمی که پرسید، شکم به یقین تبدیل شد.

- یعنی نمی‌دونستی دوستم اومده؟

«راوی»

آب دهانش را قورت داد نمی‌دانست چه جوابی بدهد سکوتش که طولانی شد شکی را برای منتظری ایجاد کرد برگشت که از اشپزخانه بیرون رود، نیلا باید می‌گفت از همه چیز خبردارد و خودش را راحت می‌کرد.

- آره، حرفاتونم شنیدم.

این حرف مانند پتکی بر سر منتظری کوبیده شد کشتن دوست‌اش قطعی بود، او همه چیز را لوداده بود، برگشت و با استرس به صورت دخترک نگاه انداخت، نیلا دست به سینه شد و گفت:

- پس به این دلیل...

بحث دیگری را پیش کشید و پرسید:

- آخرش که چی؟

منتظری حس کرد غرورش له شده است، هیچ چیزی برای گفتن نداشت بنابراین صحنه را ترک کرد و نیلا رابا معماهای مبهم تنها گذاشت.

*

آرزوی شوم

سراغ محمد رفت، که به تمام نقشه هایش گند زده بود، هردو به دنبال راهی بودند مهرداد از همه جا درمانده لب زد:

- فکرمی‌کنه می‌خوام ازش سواستفاده کنم.

محمد نگاهش کرد و پرسید:

- نمی‌خوای؟

ابروهای مهرداد درهم شد که محمد گفت:

- چیه خب؟

- معلومه که نه!

مهرداد چنگی به موهایش زد و خیره به نقطه ای گنگ گفت:

- اصلا نمی‌دونم چی شد به خودم اومدم دیدم دوشش دارم.

به محمد خیره شد و از ته دل حرفش را بیان کرد.

- باورکن زودگذر نیست محمد.

ادامه داد:

- من فکرمی‌کردم مثل بقیه دختراست، اما نیست اون پاک بود، دست هیچکی بهش نخورده بود.

محمد لب زد:

- خب برای خودت نگهش دار نه به زور کاری کن باورکنه تو هم آدم خوبی هستی.

مهرداد سرش را تکان داد محمد درست می‌گفت باید به حرفش عمل می‌کرد.

*

چند هفته گذشت، از آن روز به زور چشم تو چشم می‌شدند و اگر هم می‌شدند نیلا فوراً نگاهش را می‌دزدید.

مهرداد دوست داشت او اسم کوچکش را صدا کند و مهرداد هم او را نیلا خطاب کند، دوست داشت روابطشان گرم و گرم‌تر شود اما این‌طور که پیدا بود یخ و یخ‌ترمی شد.

یک ماه به همین منوال گذشت و مهرداد موفق نشد درست و حسابی راجع به احساسش صحبت کند، همیشه از لحاظ عاطفی لنگ می زد و خودش هم از این بابت عاجز بود، باید روی خودش کار می‌کرد اعصابش بهم ریخته بود و به مهمانی نیاز داشت، تصادفی هم دعوت شد و برای خالی کردن خود به جشن رفت، اخرب بود که مست با حالی بد تک و تنها به خانه برگشت می‌خواست به اتاقش برود اما با دیدن درنیمه باز اتاق نیلا از حرکت بازماند.

تلوتلو خوران وارد اتاقش شد، نیلا خوابیده بود، نگاهش بر روی صورت نازش نشست، حالا فهمیده بود وقتی که خواب است مظلوم می‌شود و وقتی بیدار است آتش پاره‌ای است، که مهار شدنی نیست.

لبه‌ی تختش نشست طاقت نیاورد و دستانش را در موهای موافش به رقصه در آمد، چشم بست و این صحنه‌ی زیبا برایش رقم خورد، نیلا هراس‌ناک چشم از هم باز می‌کند، از دیدن مهرداد در اتاقش به حدی ترسیده بود که تکان هم نمی‌خورد، بوی گس الکل که به مشامش رسید قلبش مانند ساعت زمین وزمان را درهم آمیخت.

آب دهانش را فروفرستاد که پلک‌های مهرداد از هم باز کرد و به نیلایی که با مردمک لرزان نگاهش می‌کرد چشم دوخت و لب زد:

_نترس منم... من اذیتت نمی‌کنم.

نیلای اطمینانی از حرف‌هایش حاصل نکرد و سعی در بیرون کردنش از اتاق را داشت، مهرداد از مقاومت نیلا بهم ریخت و از کوره در رفت، صدایش بلند شد و گفت:

- چه قدر تو سرتقی دختر مگه نمی‌گم آرام بگیر من فقط اومدم پیشت همین.

نیلای به مهرداد توپید:

آرزوی شوم

- لطفا از اتاق من برید بیرون.

مهرداد عصبی‌تر از ثانیه قبلش شد و گفت:

- نیلا؟

نیلا از شنیدن اسمش از زبان او گرگرفت، مهرداد بازهم اسمش را تکرار کرد و نیلا لب زد:

- از اتاق من برید بیرون.

این حرف‌هایش مهرداد را جری‌تر کرد و کاری را که نباید می‌کرد را کرد.

دخترک را در چنگال خود گرفت و انگار اختیار خودش را از دست داد بود، انگار عقل و هوشش از کار افتاده بودند و دستش کار می‌کرد.

اشک نیلا سرازیر شد و فریادهایش گوش فلک را کر کرد، اما گوش‌های مهرداد انگار هیچ چیز نمی‌شنیدند.

او یک شبه دنیای دخترانه‌ی نیلا را به باد داد و آن شب از اتاقش خارج نشد و شب را پیش نیلا صبح کرد، با دیدن خود روی تخت متوجه عمق فاجعه‌ی ای که به پا کرده بود شد، نگاهش روی نیلایی که صورتش به کبودی می‌زد افتاد و صدمه‌بار به خود لعن و نفرین فرستاد و دستش را روی صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

- چه گوهی خوردم؟

از آن جا بیرون زد، این اتفاق برایش قابل هضم نبود، دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد و خودش را از این زندگی نکبت بار خلاص کند، چگونه آن دخترک بیچاره را قانع می‌کرد؟ این مست شدن کار دستش داد.

سرگردان خانه را مترکرد.

نیلا بیدار شد با ترس و لرز به اطراف خیره شد لب‌هایش از خشکی ترک برداشته بودند، سعی کرد از روی تخت بلند شود که دردی بدنش را دربر گرفت و او را سر جاییش نگه داشت.

چرخید. چشمه‌ی اشکش انگار تمامی نداشت که باز هم خون گریه کرد، هق هقش اتاق را پرکرده بود، که مهرداد در را بازکرد با دیدنش نفرت وجودش را دربرگرفت.

چرخید تا فقط او را نبیند، مهرداد دست هایش را درهم گره کرد و همان‌طور که جلو می‌رفت گفت:

- ببین حق داری، من...

نیلا با صدای بغض الودش نالید:

- هیچی نگو، لطفا تنهام بزار.

مهرداد با درد از اتاق خارج شد، باید چه‌کار می‌کرد؟ حتما باید مسئولیتش را برعهده می‌گرفت. اصلا مگر بد بود او آن دخترک را می‌خواست و به این بهانه می‌توانست او را مال خود کند.

نیلا بازهم اشک‌ریخت چه قدر دربرابر یک مرد مست ضعیف بود...

چندروزگذشت، اوضاع به همان منوال بود و تغییری نکرده بود، مهرداد آمد و با نیلا حرف زد اما نیلا نمی‌خواست ریختش را هم ببیند، نگاهش را به تخت دوخت اما صدایش را شنید، مهرداد مسئولیت کارش را برعهده گرفته بود.

نیلا دچار افسردگی شد زندگی اش شد همان پنجاه متر اتاقش که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد انگار برایش کافی به نظر می‌رسید، دوکلمه حرف زدن با مهرداد را هم از خود هم از او دریغ کرده بود و هردو دوران سختی را داشتند، مهرداد پای حماقتش می‌ایستاد گرچه برای خودش حماقت نبود ازخدایش بود نیلا را برای خود داشته باشد و حالا داشت.

می‌خواست نیلا را به مشاوره ببرد تا افسردگی اش درمان شود اما نیلا کله شق ترازاین حرف‌ها بود.

نیلا از دوماه پیش لاغرتر شده بود ان‌قدر گریه می‌کرد که زیر چشمانش گود افتاده بودند. از خود بیزار بود.

نیلا می‌خواست همه او را از یاد ببرند و فراموش کنند توجه‌ها را مدام و مکرر مهرباد را که می‌دید کلافه می‌شد، یعنی مهرباد می‌توانست این گونه نیلا را به زندگی برگرداند، رفته رفته نیلا از قفسی که برای خود ساخته بود بیرون آمد نه آن‌طور که بگویی بهبود یافته اما برای مهرباد امیدبخش بود.

مهرباد برایش لقمه‌ای املت می‌گرفت و نیلا اصرار می‌کرد که اشتهایی برای خوردن ندارد اما مهرباد دست برداشت و لقمه را در دهانش گذاشت و گفت:

- بعددوماه اولین باره از اون اتاقت اومدی بیرون باورت می‌شه؟ باورت می‌شه بعد مدت‌هاش پیش هم داریم غذا می‌خوریم؟

نیلا لقمه را می‌جوید و با دقت به صورت مهرباد نگاه می‌کرد.

شاید مهرباد باید بازهم بحث خودش را پیش می‌کشید لب زد:

- می‌گم راجع به پیشنهادم فکر کردی؟ من حاضر از دواج کنیم.

نیلا بلند شد که برود اما مهرباد مچ دستش را گرفت و کنار خود نشاند.

لب زد:

- تا کی می‌خوای فرار کنی هان؟

نیلا با سردی تمام گفت:

- من چیزی نمی‌خوام.

- پس ازدواج می‌کنیم؟

آخر مگر می‌شد با کسی که هیچ علاقه‌ای نداری ازدواج کنی و زیر یک سقف بری؟!

سکوت نیلا طولانی شد و مهرباد به حرف آمد.

- حق نداری بگی نه!

نیلا پوزخندی به حرفش زد، از وقتی این‌جا بود افسارش دست مهرداد بود و باید الان هم به سازش می‌رقصید شاید باید ازدواج را قبول می‌کرد و طوری رفتار می‌کرد که مهرداد از او متنفر شود و زندگی را به کامش تلخ کند تا بفهمد خودش چه دردی را می‌کشد.

طی مدتی عقد کردند و به هم‌دیگر محرم شدند، نیلا فکرش را هم نمی‌کرد این‌گونه ازدواج کند، رویاهایش چیز دیگه‌ای بود، یک ازدواج باشکوه با مردی که عاشقانه دوستش دارد و با او احساس آرامش می‌کند.

رویایش این بود که درس بخواند و بعد ازدواج کند نه در این سن، او که هنوز سنی نداشت!

علاوه بر آن می‌خواست بعد از رسیدن به مدلینگ به ازدواج فکر کند اما زندگی الانش کجا و رویایش کجا!

باید قید رویای سوخته اش را می‌زد. دیگر یادش نمی‌آمد چه رویایی دارد، می‌دانست به حقیقت نخواهد پیوست و رویایش هم دیگر تداعی نمی‌شد.

*

مهرداد بازهم به سراغ رفیق شفیقش محمد رفت، کنارش نشست، محمد متوجه حضورش شد، سیگاری آتش زد و روی لبانش گذاشت و گفت:

- باز چی شده؟

- ازدواج کردم.

سر محمد سمتش چرخید بهت زده نگاهش کرد و دستش روی شانه اش نشست.

- چی می‌گی؟!

مهرداد خنثی نگاهش کرد و جواب داد:

- والا.

قضیه را که تعریف کرد محمد ناسزا بارش کرد و گفت:

آرزوی شوم
- گند زدی پسر گند!!

مهرداد لب زد:

- عاشقش می‌کنم تا کی می‌خواد مقاومت کنه؟

محمد نمی‌دانمی نثار مهرداد کرد و به کشیدن سیگارش ادامه داد.

*

از زندگی مشترکی که برای نیلا مانند مرگ بود یک‌ماه می‌گذشت در این مهرداد به دنبال راهی برای نزدیک کردن نیلا به خود می‌گشت، تصمیم داشت او را وارد عرصه‌ی مدلینگ کند، این بار جدی نه مانند دفعه‌ی قبل که کلاهبرداری بیشتر نبود.

نیلا مشغول آشپزی بود که مهرداد کنارش جای گرفت با شوق و ذوق گفت:

- یه شرکت مدلینگ هست می‌خوام به اون‌جا معرفیت کنم.

توقع داشت نیلا هم ذوق کند اما بی تفاوت بود، ادامه داد:

- نیلا شنیدی؟

نیلا سر بالا می‌کند و به مهرداد خیره می‌شود و با قاطعیت می‌گوید:

- نمی‌خوام.

اخم‌های مهرداد درهم شد و جواب داد:

- گه دست خودته؟

نیلا از این لجبازی مهرداد متعجب شد و به مهرداد زل زد، حالا که او نمی‌خواست، مهرداد زورش کرده بود، نیلا هم باید از موضع خودش کوتاه نمی‌آمد جروب‌بحثشان همچنان ادامه یافت و در آخر مهرداد وقتی از آشپزخانه خارج می‌شد، آب پاکی را روی دست نیلا ریخت و گفت:

- گفتم می‌ری یعنی می‌ری!

آرزوی شوم
آخرش هم نیلا را به زوربا خود همراه کرد.

توی ماشین بودند که نیلا گفت:

- منتظری من عربی حرف نمی‌زنم، فارسی دارم می‌گم.

جمله اش را بخش بخش کرد و گفت:

- ن.می‌خوام، فهمیدی؟

مهرداد بی توجه به حرف نیلا به جلوییش زل زده بود و رانندگی می‌کرد.

به آن شرکت رسیدند، نیلا از دیدن عکس‌های بر روی دیوار نصب شده به وجد آمد، تمامی رویاهایش را به یادآورد و از فکرش لبخندی زد یادش نمی‌آمد آخرین بار کی از ته دل خندیده است، اما مطمئن بود که دیگر این لبخند ظاهری نیست.

با رئیس آن‌جا صحبت کردند و درکمال تعجب نیلا را قبول کردند، نیلا که توقع قبول شدن نداشت، نمی‌توانست پا پس بکشد، فکش هم قفل کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

حین برگشتن نیلا نگاهش به مهرداد بود و مهرداد متوجه نگاهش شد که برگشت و پرسید:

- چیه چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

- می‌خواهی این‌جوری دلمو ببری؟

لب و لوچه‌ی مهرداد کج و معوج شد و سپس گفت:

- جواب می‌ده؟

نیلا نوچی‌گفت که مهرداد خندید نیلا حرصش درامد و به بیرون خیره شد، دستانش می‌لرزیدند باورش نمی‌شد قرار است مدل شود!

*

نیلا به اولین پروژه اش رفت، هیجان انگیز بود و اولین تجربه اش بهترین خاطرات را برایش رقم زد، مخصوصاً وقتی مهرداد هم شاهد آن‌ها بود، بیشتر خجالت می کشید حس می کرد وجودش الزامی است، خوب بود که جز خودش مهرداد هم از این اتفاق خوشحال است، لحظه‌ی بازگشت فکرش همه روی مهرداری بود که حس می کرد قسمتی از قلبش را ربوده است.

فکر نمی کرد به او حس پیدا کند اما انگار کرده بود دلش به دل خود راه پیدا کرده بود.

ناخودآگاه اسمش را صدا زد آن هم برای اولین بار مهرداد نیز ذوق زده تر جانی گفت که نیلا بیش از پیش معذب شد.

مهرداد نیم‌نگاهی به صورت نیلا انداخت و گفت:

- چی خواستی بگی؟

نیلا از فکریرون امد و هول شده جواب داد:

- ها هیچی...

مهرداد گنگ نگاهش را کرد که نیلا نگاهش را دزدید.

نیلا در خانه هم یواشکی مهرداد را نگاه می کرد و لبخندهای دزدکی می زد دنبال دلیل این که دوستش دارد می گشت اما پیدا نمی کرد بعدش هم فهمید مگر دوست داشتن دلیل می خواهد؟
بی دلیل آمدنش شیرین است دیگر...!

سخت بود برایش چشم تو چشم شدن، خجالتی نبود که شد، چگونه با او حرف می زد؟!
چقدر انجام کارهای گذشته برایش سخت شده بود.

مهرداد اوایلش متوجه نشده بود اما به محض اولین برخوردش حرکت داخل ماشینش را به یاد آورد و بعد صحبت و مشورت با محمد فهمید گلوی این دخترک هم پیشش گیر کرده چه قدر لذت بخش بود دیدن خجالتی بودنش، وقتی سعی می کرد از جواب دادن فرار کند.

آرزوی شوم

مهرداد مچ دستش را گرفته بود و نیلا از استرس نگاهش را روی درودیوار می چرخاند تا چشم توی چشم نشود.

مهرداد اخرش لب زد:

- چته نیلا؟ سرت بالا.

نیلا به حرفش اعتنایی نکرد و مهرداد دست زیرچانه اش گذاشت و سرش را بالا برد.

چشم‌های نافذش دیوانه اش می کرد و دلش را برای بارهزارم می لرزاند.

- اخرش که باید اعتراف کنی دوستم داری.

چشم‌های نیلا از حرف مهرداد گردش کرد که مهرداد خونسرد گفت:

- والا.

نیلا اخمی کرد که مهرداد بازهم خندید، دوست داشت حرص این دخترک را در بیاورد نقطه ضعفش را می دانست.

*

عکس‌های نیلا آماده شده بودند، نیلا از دیدنش ذوق می کرد و آن‌ها را با اشتیاق به مهرداد نشان می داد مهرداد از این‌که به بهانه‌ی عکس هم شده کنار نیلا است و می‌تواند صدایش را بشنود خوشحال بود، آن شرکت هم از نیلا بسیار راضی بودند و به گفته‌ی آن‌ها نیلا باعث می شود تبلیغاتشان افزایش پیدا کند، نیلا هم درآمد هنگفتی به دست می آورد، مهرداد هم از همیشه بیشتر حمایتش می کرد و حامی اش شده بود.

*

آرزوی شوم

کارش که روی غلتک افتاد، صبح‌ها به عکاسی می‌رفت و غروب هلاک برمی‌گشت انقدر خسته بود که غذا هم نمی‌خورد و گاهی اوقات به اجبار مهرداد پشت میز می‌نشست.

روز تعطیلی بود، اما مهرداد برای انجام کاری که داشت به بیرون رفت، نیلا ماگش را از قهوه پرکرد و دم پنجره جای گرفت.

از این که به آرزویش رسیده بود بسیار احساس خوشحالی می‌کرد، مهرداد بود که او را به آرزویش رسانده بود، حالا فکرمی‌کرد فرارکردنش چندان هم بدنشده کلاه گشادی هم که مهرداد روی سرش گذاشت باعث شد مهرداد را مال او کند و داشتن آدمی مثل مهرداد که از تیپ و قیافه کم نداشت آرزوی هر دختری بود.

زندگی اش خوب بود و خداراشکر می‌کرد، زیر لب هم برای خانواده اش آرزوی خوشبختی کرد، دوست داشت باردیگر آنها را ببیند ولی طرد می‌شد و این محدودش کرده بود، راضی بود از این که آنها را نبیند اما حال آنها خوب باشد.

*

برای خود و مهرداد چایی آورد و در انتظار این بود که مهرداد کارش را با لپ تاپ تمام کند و سراغ عکس‌های منتشرشده‌ی نیلا برود، کنارش جای گرفت و به بازوی ورزشکاری مهرداد خیره شد و گفت:
- بدو دیگه.

مهرداد خود را به آن راه زد که نیلا عصبانی تر صدایش زد و گفت:

- مگه من با تو نیستم مهرداد خان؟

مهرداد چشم از لپ تاپ برداشت و گفت:

_چیه؟

نیلا با چشمهای گردشده دست به کمر شد و با جدیت گفت:

- چیه؟ دو ساعته دارم آیه یسر می‌خونم؟ برو تو سایت من!

مهرداد باز هم مشغول شد و لب زد:

آوای خیس

@avayekhis

آرزوی شوم
- شرط داره!

نیلا متعجب شد و گفت:

- حالا برای من شرط می‌زاری؟

مهرداد خونسرد جواب داد:

- همین‌ه که هست.

آخ‌های نیلا درهم شد و زیر لب زمزمه کرد:

- حساب تو می‌رسم.

مهرداد گفت:

- چیزی گفتی؟

نیلا با عصبانیت لب زد:

- نخیر.

بعد از مکثی ادامه داد:

- شرطت چیه؟

مهرداد با نیش باز رو کرد به سمت‌اش و گفت:

- بهم بگو دوست دارم.

چشم‌های نیلا برای بارچندم گردش و گفت:

- مگه تو تا حالا گفتی که من بگم؟

چشم‌های مهرداد خمار شد و حالت خاصی به خود گرفت، به عمق نگاه نیلا رجوع کرد و نیلا با تردید خیره اش شد که ببیند می‌خواهد چه کار کند، از ته دلش لب زد:

آرزوی شوم
- دوست دارم.

ته دل نیلا با حرفش لرزید و حسش را درک کرد.

با تک تک سلول‌هایش، چه قدر دشوار بود برایش ابرازعلاقه کردن.

مهرداد از سکوت نیلا کلافه شد و گفت:

- نوبت توئه.

نیلا آب دهانش را قورت داد و آهیسته پلک زد و لب زد:

- دوست دارم.

قلب‌اش تندتند می‌کوبید و حس می‌کرد الان است که ازسینه اش بیرون بزند.

مهرداد ریلکس گفت:

- نشنیدم، بلندتر.

دست نیلا بالا رفت تا موهای مهرداد را بکشد اما معلق درهوا مشتم شد پوفی کشید و بازهم حرفش را تکرار کرد که مهرداد با خنده جواب داد:

- بلندتر.

نیلا لب به اعتراض باز کرد که مهرداد او را درآغوش کشید و بوسه ای روی موهایش کاشت.

- چشم اناردونه‌ی من، شوخی ک

زندگی‌شان عاشقانه می‌گذشت، از آن روز که به هم‌دیگر ابرازعلاقه کرده بودند، رنگ عشق را در زندگی پررنگ تر کرده بودند.

آرزوی شوم

مهرداد به سرکار می‌رفت و نیلا هم کار مدلینگش را انجام می‌داد به موفقیتی که خود می‌خواست نزدیک بود و این را مدیون حمایت‌ها مهرداد می‌دانست، بین مدل‌های دختر محبوب شده بود و قرار بود جایزه‌ی زیباترین مدل سال را بگیرد.

روزی هیچ‌کس او را نمی‌شناخت ولی حال همه‌ارزوییشان بود کنار نیلا سلفی بگیرند و به یادگار نگه دارند، نیلا غرق در عکس‌هایش بود غیر از عکس‌های خود، عکس‌های دونفره‌ای که با مهرداد انداخته بود تا البومشان را پرکند بیشتر مجذوبش کرده بود.

مهرداد که به خانه رسید، نیلا از او خواست درنگاه کردن به البوم همراهی‌اش کند، اما مثل این‌که حرف مهرداد ضروری‌تر بود که از نیلا خواست البوم را کنار بگذارد و حرف‌های او را بشنود، مهرداد درگفتنش تردید داشت اما بالاخره لب زد:

- باید برگردیم پیش خانواده.

نیلا ماتش برد و رنگ از رخس پرید.

مهرداد گفت که در تصمیمش جدی است اما نیلا سازمخالف زد و گفت:

- منو می‌کشن مهرداد.

- من این وسط چغندر م؟

نیلا بلند شد و همینطور که به آشپزخانه می‌رفت لب زد:

- من نمی‌خوام، تمام.

حرف زدنشان ادامه پیدا کرد نیلا خسته شد و گفت:

- بحث شو نکن مهرداد خواهش می‌کنم.

مهرداد گفت که اوضاع را درست می‌کند و همه چیز را برای خانواده‌ی نیلا توضیح می‌دهد، نیلا بابت این اصرار مهرداد قهر کرد و اخرب شد مهرداد برای نازکشی به سراغش آمد و راضی‌اش کرد که با این قضیه موافقت کند.

آن‌ها برای رفتن به ایران باید از کارشان می‌زدند.

آوای خیس

@avayekhis

آرزوی شوم
شاید به ضرربزرگی می خوردند!

مهرداد قبول کرد که بعدازجشن، برای رفتن تصمیم بگیرند، روز استرس زای نیلا فرا رسید او را گریه و بعد آماده کردند، تا به حال وارد استیجی نشده بود و بسیار برایش سخت به نظر می آمد.

ماکسی تنش او را مانند پرنسس‌ها به نمایش گذاشته بود، وقتی نامش را به عنوان بهترین مدل سال پیچ کردند، احساس غرورکرد و پایین لباسش را گرفت، کفش پاشنه بلندش بدجور پایش را می زد و خدا می داند چه قدر با آن تمرین کرد تا لنگ نزند، وارد استیج شد و صدای دست وجیغ گوشش را پرکرد، مدال‌ها را تحویل گرفت و روبه روی مردمی که تشویقش می کردند ایستاد.

اول از همه چشمش روی همسرش نشست که کف می زد و با لبخندی به او دلگرمی می داد، حضورمهرداد استرسش را کم کرد.

مراسم به خوبی اجرا شد و بعد ازجشن عکس‌هایش را نگاه کرد که حین تحویل جایزه از او گرفته شده بود، باورش نمی شد، خودش است که درمراسم بزرگی حضورداشت و خودش گل مجلس بوده است.

گرمی دستانی که دورکمرش حلقه شدند آرام‌ترش کرد، عطر مهرداد را به ریه‌هایش فرستاد و مهرداد بوسه ای روی پیشانی اش زد و گفت:

- عالی بودی بانو.

به خانه که بازگشتن، نیلا خسته روی مبل ولو شد که مهرداد گفت:

- دیگه برای ایران رفتن بهونه ای نمی پذیرم.

نیلا با چشمان نیمه باز لب زد:

- باشه بابا حالا ازخستگی چشمم باز نمی‌شه شب بخیر.

مهرداد دلش نیامد نیلا روی مبل بخوابد، روی دست‌هایش بلندش کرد و او را به اتاق برد، آنقدر خسته بود که تا رسیدن به اتاق به خوابش برده بود.

مهرداد برای سفر درنگ نکرد و کار پاسپورت و ویزا را انجام داد، دیگر قرار نبود قاچاقی بروند و بیایند. یک ماه گذشت، که توانستند بلیط بگیرند و در این مدت دل نیلا مثل سیر و سرکه می جوشید، می ترسید.

مهرداد هم چنان آرامش می کرد و می گفت که تا من هستم نترس از چیزی نهراس، حتی اگر طردت کردند من کنارت هستم گرچه پدر و مادر هیچ وقت بچه ی خود را پس نخواهند زد.

*

سوار هواپیما که شدند تالاب تولوپ قلبش به راحتی به گوش می رسید.

*

به تهران رسیدند، بیشتر از شش ماه بود که از این دیار دور بودند و حس می کردند همه چیز تغییر کرده است، ادرس خانگی شان را به یاد داشت، از لحظه ای که رسیده بودند، به گشتن آدرس بودند، به درخانه شان رسیدند، نیلا نزدیک بود پس بی افتد، مهرداد جلو رفت و گفت:

- تو نمی تونی، من در می زنم.

زنگ ایفون را زد، صدایی که از ایفون بلند شد، اصلا برای نیلا آشنا نبود، مهرداد با آرامش پرسید:

- ببخشید منزل سعادت؟

- خیر آقا اشتباه گرفتید.

- ببخشید آقا می شه بگین خانواده ی سعادت کجا رفتن؟

- ما سه ماهی هست این خونه رو خریدیم و خبر نداریم.

مهرداد دست برنداشت و گفت:

- یه توک پا می شه بیاید دم در؟!

آرزوی شوم

آن مرد که معلوم بود کلافه است با اکراه باشه ای گفت و آیفون را گذاشت.

مرد دم درامد مهرداد مودبانه گفت:

- کارمون خیلی ضروریه آقا وگرنه نمی‌ومدیم، اگه آدرسی چیزی دارین بهمون بدید.

سرتا پایمان را از نظرگذرانند، نیلا با ترس سرش را پایین انداخت که مرد لب زد:

- شما رو با اون خانواده ندیدم اونا یه زن وشوهر تنها بودن که فکرکنم دخترشونو گم کرده بودن.

نیلا گفت:

- من دخترشونم.

مرد نگاه بدی به نیلا انداخت که مهرداد گفت:

- دخترشون خیلی دنبال‌شونه، فکرکنین خودتون جای اونا، یا حتی جای دخترشون بودین.

انگار این مرد ادرس داشت اما قصد نداشت بدهد، تمام فقط نگاه می‌کرد.

بالاخره نرم شد و رو به مهرداد گفت:

- صبرکن.

چنددقیقه بعد بیرون آمد و برگه ای کوچک را به طرف مهرداد گرفت با نگاهی فهمیدیم شماره و ادرسی را داده است، مهرداد تشکر ویژه ای کرد و من هم به دنبالش تشکر کردم و از آنجا رفتیم.

مهرداد نگران من بود و خواست به رستوران برویم و بعد از خوردن ناهاری بازهم به گشتن ادامه دهیم اما دل من آرام و قرار نداشت و چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت.

مهرداد به آن شماره زنگ زد و گوشی را روی بلندگو گذاشت صدای بابا بود با شنیدنش اشک در چشمانم حلقه زد.

مهرداد ادرس خانه اش را گرفت و تا رسیدن به آنجا اشک من بند نیامد، سرش چرخید و دستش روی گونه‌هایم نشست بینی‌ام را بالا کشیدم که لب زد:

آرزوی شوم
- گریه نکن دیگه.

پشت چشمی نازک کرد وادامه داد:

- به خاطر من؟

با پشت دست اشک‌های روی گونه‌هایم را پاک کردم و به بیرون خیره شدم، حتما برای آن که پشتشان حرف و حدیث نباشد خانه‌شان را عوض کرده اند.

به ساختمان رسیدیم به طبقه‌ی سوم رفتیم و مهرداد دستم را گرفت و سمت آن واحد برد که دم راه از حرکت ایستادم و گفتم:

- پیشمون شدم، نمی‌ام.

مهرداد با دهان باز لب زد:

- ا زدن نداشتیما، تا این جاشو اومدیم بقیشم می‌ریم.

زنگ واحد را که فشورد، چشم روی هم فشردم و با ناخن روی پوست مهرداد خط‌های فرعی کشیدم، که در باز شد.

با دیدنش حس کردم زیر پایم خالی شد، او هم مانند ما متعجب شد و ترسیدم پس بی‌افتد، سرتاپایش را برانداز کردم، دیدن موهای یک‌دست سفیدش داغ دلم را تازه کرد.

نگاه بابا روی دستانمان نشست که سعی کردم دستم را بیرون بکشم اما مهرداد دستم را محکم‌تر گرفت و لب زد:

- اجازه هست بیایم داخل؟

بابا روبه مهرداد گفت:

- شما کی هستی؟ دخترمن...

حرفش را خورد وادامه داد:

آرزوی شوم

- اصلا شما این جا چی کاردارین؟

مهرداد به نیلا اشاره کرد و نیلا سرش را پایین انداخت و مهرداد گفت:

- دخترتونه.

- من دختری ندارم.

نیلا با درد چشم روی هم گذاشت، مهرداد گفت:

- هرچه قدرم اینو بگین، چشماتون اینو نمی‌گن.

بابا گفت:

- نمی‌خوام زخم بفهمه شما اومدین، برین لطفا.

با آرنج به بازوی مهرداد کوبیدم اما انگار نه انگار.

باصدای زنی نگاهم بلندشد.

- کین؟

با دیدنش هر دویمان ماتمان برد، دستش از روی در شل شد و ازهوش رفت که جیغ زدم، مادر را به

داخل بردیم و برایش آب قند درست کردیم، بابا چندین بار بلندشد و به سمت آمد تا کشیده ای

مهمان صورتم کند اما مهرداد جلویش را گرفت، بابا با عصبانیت گفت:

- ازدواج کردی پروتر برگشتی!

باید سایتم دیگه سمت خونه ما نمی‌آوردی.

مهرداد جوابش را داد و گفت:

- من ازش خواستم برگردیم پیشتون، دوست نداشتم این فاصله طولانی بشه.

سپس به من نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:

آرزوی شوم

- آقای سعادت دخترتون یکی از موفقیت‌ترین مدل‌های دنیاس.

بابا با حرص سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- آخر کار خودشو کرد دختره‌ی چشم سفید.

مهرداد چشمکی به من زد که خدا را شکر از چشم بابا دورماند.

مادر به هوش آمد و من آب قند را به خوردش دادم که عقب کشید و یک هو زیر گریه زد، دلم گرفت، در اغوشش گرفتم و گفتم:

- گریه نکن مامان تورو خدا.

با صدای بغض الودش لب زد:

- هیچ می‌دونی چه قدر دنبالت گشتیم؟! انگار آب شده بودی، رفته بودی توی زمین.

به مهرداد اشاره کرد و پرسید:

- این آقا کی باشن؟

به بابا نگاه کردم که گفت:

- می‌گم برات خانوم.

باهم به اشپزخانه رفتن، روبه مهرداد گفتم:

- خدا بخیر بگذرونه، بابا منو اتیش نزد، مامان زیرپاش می‌زاره اتیشم بزنه.

- هروقت من مردم می‌تونن اتیشت بزنن.

مادر ماتش برده بود نمی‌دانست چه بگوید.

پدر سکوت را شکست و گفت:

- نمی‌دونی چه قدر خون دلتو خوردیم.

آرزوی شوم

می‌دانستم دل پدر و مادر به همین زودی ها رام نمی‌شود و ازمن سیاه است اما گله ای نداشتم، شام را درکنارشان خوردیم و بابا از مهرداد سوال هایی پرسید، بابا تقریباً مرا بخشیده بود اما مادر معلوم بود، چه قدر از من دلخوراست که حتی نگاهم نمی‌کرد، دلگیر، بابت شام تشکر کردم و ظرف‌ها را به اشپزخانه بردم که مادرهم آمد، پرسیدم:

- چرا خونه رو عوض کردین؟

همان طور که سرش پایین بود جواب داد:

- با چه رویی جلوی در و همسایه سرمونو بلند می‌کردیم؟

ادامه داد:

- کاش قبل حماقت کمی فکرمی‌کردی.

پاسخی برای حرف مادر نداشتم، درست حماقت کردم، ولی تاوان دادم، آن هم تاوانی سخت و درد ناک.

بعد از شام مهرداد حاضرشد که برویم، اما بابا گفت:

- جایی دارین برین؟!

مهرداد جواب داد:

- یه هتل بالاخره پیدا می‌شه.

- لازم نیست این‌جا بمونید.

داخل اتاق رفتیم و مهرداد همان‌طور که لباسش را عوض می‌کرد گفت:

- پدر مهربونی داری هر پدری بود زنده زنده خاکت می‌کرد.

لبه‌ایم را جمع کردم و جواب دادم:

- اون تو بودی جلوشو گرفتی وگرنه انجام می‌داد.

آرزوی شوم

- یعنی بخاطر من نکرد؟

سرم را به طرفین تکان دادم و چیزی نگفتم.

*

صبح شد و مهرداد همراه بابا به بیرون رفت، در این فرصت سعی کردم بیشتر با مادر حرف بزنم بلکه از داغ دلش کم کنم.

موقع ناهار بود که برگشتند، پدر صدایم زد و با سوالی که پرسید ماتم برد.

- خارج زندگی می‌کنید؟

به مهرداد نگاه کردم که پلک زد، جواب دادم:

- بله باباجون.

مامان لب زد:

- چه طوری دوریتونو تحمل کنم؟

از این که مرا هنوز هم دختر خود می‌دانست، لبخند تلخی زدم، دست از کار کشیدم و بغلش کردم.

- هم شما میانین هم ما.

مهرداد خندید و در دل همه‌مان شادی برپا بود.

*

روز بعد که از خواب بیدار شدم وساعت را دیدم فهمیدم، چه قدر خوابیده‌ام، خبری از مهرداد نبود، از اتاق بیرون زدم که برف شادی صورتم را پرکرد و صدای دست وجیغ و تولدت مبارک پرشد.

آرزوی شوم

دستم را روی دهانم فشردم، خدایا تولدم بود و خود خیرنداشتم، صورت خندان مادر و پدر را که دیدم انگار دنیا را به من هدیه کردند، حضور آدم‌هایی که دوستشان داشتم باعث شده بود تولدم خوب بگذرد پدر، مادر، و مهرداد...!

مهرداد می‌گفت که به تازگی به زندگی ام پای گذاشته بود و قرار بود پا به پایش پیربشوم.

تولد جدید را در کنارش بودم و قرار بود تولدهای بعدی را هم کنارش بگذرانم، چشم بستم و آرزو کردم و خدا را شکر کردم که خانواده ام را دارم و بعدش آرزو کردم که خدا مهرداد را برایم نگه دارد.

بعد هفتاد و هفت سالگی ام را فوت کردم و با بوس‌های مادر و پدر مواجه شدم، بعدش هم دست مهرداد دورگردنم حلقه شد که خجالت زده و زیر زیرکی گفتم:

- زشته مهرداد.

- کجاش زشته؟

خوب بود که جلوی پدر و مادرم خجالت نمی‌کشید و کارش را می‌کرد، لبخند روی لب پدر را که دیدم تعجبم چندین برابر شد، بابا که از این جنگولک بازی‌ها بدش می‌آمد چه‌طور می‌خندید و مارا سرزنش نمی‌کرد؟

حتی دیالوگش را هم از حفظ بودم می‌گفت خجالت نمی‌کشید جلوی بزرگترا دل وقلوه می‌دهید؟

کیک را برش زدیم و نوش جان کردیم مادر گفت:

- تا کی این‌جایی؟

- هفته‌ی بعد مامان جون.

- پس فرصت دارم برات چیزی آماده کنم که ببری.

سری به معنای «آره» تکان می‌دهم.

آرزوی شوم

یک هفته گذشت و وقت رفتنمان فرا رسید، مادر برایم ترشی آماده کرده بود از همان ترشی هایی که دوست دارم و با غذایی خورم و سبزی خورشتی برایم بسته بندی کرده بود.

هرچه قدرخواستیم به فرودگاه نیایند اما قبول نکردند.

پدر نیلا، مهرداد را کنارکشید و دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- دمت گرم خیلی مردی، مرد.

مهرداد احساس غرور کرد که ادامه داد:

- می‌دونی چرا؟ چون با تمام شجاعتت اومدی جلو و گفتی زمه، نترسیدی هرکس دیگه‌ای بود می‌گفت بیخیال خانوادت شو.

چندین بار روی شانه اش ضربه زد و گفت:

- لازم نیست بگم خوشبختش کن چون خودت می‌دونی.

مهرداد لب زد:

- ممنون آقای سعادت.

و دوباره مهرداد و سعادت به جمع‌شان بازگشتند.

نیلا با مادر رو بوسی کرد، چشم‌های پراشکش را که دید اخمی کرد و گفت:

- عه مامان، اشک چشمت چی می‌گن؟ می‌خوای رفتنو برام سخت کنی؟

مهرداد لب زد:

- مادر زن جان به یک ماه نکشیده ما شما رو می‌اریم اونور.

مامان گارد گرفت که خندیدم، لب زد:

- من تو خارج زندگی کن نیستم.

آوای خیس

@avayekhis

6U

آرزوی شوم

همه زدیم زیرخنده و سمت پدر رفتم و گفتم:

- منو بخشیدی بابا؟

سرش را که به نشانه ی مثبت تکان داد لبخند دندان نمایی زد:

- زندگی تو خوب نگه دار همیشه.

معلوم بود، که حرفش را آویزه ی گوشم می کردم.

روی پله های برقی ایستادیم و برای پدر و مادر دست تکان دادیم.

به مهرداد نگاه کردم او خیلی چیزها به من یاد داده بود و او را معجزه ی زندگی ام می دانستم، سرش

چرخید و به چشمانم که خیره اش بود زل زد و پرسید:

- چیه؟ چرا نگاه می کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نگاه کردن جرمه؟

این حاضر جوابی نیلا را که دید گفتم:

- نه، راحت باش.

*

به خانه که رسیدن حسابی خسته شده بودند مهرداد گفت:

- دلم خوش بود، به غذاهای که تو هواپیما می دن اونم ندادن.

نیلا خندید و گفت:

- الان بگیر بخواب بعدا قرمه سبزی درست می کنم.

جلوتر آمد و ادامه داد:

آرزوی شوم

- سبزی‌های مامانم یه چیز دیگه‌اس.

مهرداد حرف نیلا را تایید کرد و گفت:

- در اون که، شکی نیست.

*

زندگی می‌گذشت و نیلا هرروز بیشتر از دیروز عاشق زندگی اش و مهرداد می شد، هر بار هم بیشتر به مهرداد نگاه می‌کرد تا قدرش را بداند، مهرداد خسته شد و گفت:

- می‌شه بپرسم چرا این قدر نگاه می‌کنی؟

نیلا قاشق دستش را داخل بشقاب گذاشت و دستش را زیرچانه اش قرار داد، نگاهش را عمق بخشید و گفت:

- چون تو برام یه معجزه ای!

ادامه داد:

- بهم یاد دادی خیلی چیزا رو، این که می‌شه با چیزای کوچیک شاد بود، این که شجاع باشم و برای چیزای که می‌خوام بجنگم،

تو خانوادمو بهم دادی، اگه تونبودی من حسرت دیدنشونو به قیامت می‌بردم.

مهرداد ادای خجالتی‌ها را درآورد و سرش را پایین انداخت و با لحنی بامزه گفت:

- خجالتم نده خانوم.

به بامزه‌گی اش قهقهه‌ای سرمی‌دهم، با تمام وجود حس کردم که زندگی هم دارد به روم لبخند می‌زند، لبخندی از عشق و امید، به فرداهای دگر.

بعد از چند روز با مادر تماس گرفتن و همان‌طور که در خانه می‌چرخید، گفتم:

- مهرداد سلام می‌رسونه مامان.

چشمانش از حرفی که مادر زد گردش، باورش نمی‌شد مادر خودش باشد!

مادر از آن‌ها نوه می‌خواست چیزی که تا به الان خودش، به آن فکر نکرده بود، مهرداد را نمی‌دانست ولی خودش نه، حتی فکرش هم به مغزش خطور نکرده بود.

مهرداد و خود هنوز هشت ماه بود که زیر یک سقف زندگی می‌کردند و بچه شاید زود بود برایشان؟! تردید داشت برای این که حرف مادر را به مهرداد بگوید یا نه اما گفت و مهرداد از قبل هم پررو تر شد، نیلا لب به اعتراض باز کرد:

- من بچه نمی‌خوام فعلا مهرداد.

فکرش را هم نمی‌کرد یک حرف کوچک بحث جدی را بسازد، مهرداد هم واقعا بچه می‌خواست اما تا الان حرفش را نزده بود.

چند شب پشت سر هم همین بحث ادامه پیدا کرد و من دلایل این که بچه نمی‌خواستم را گفتم، مهرداد گرچه ازدستم دلخور شد اما دیگر حرفش را نزد، بچه به شغل ام هم لطمه می‌زد و باید به خاطر نگهداری از بچه کارم را کنار می‌گذاشتم، اصلا نباید حرف مادر را به مهرداد می‌گفتم مادر هم حرفی زده بود دیگر.

خدا را شکر که این بحث خاتمه پیدا کرد و باعث نشد رویمان به هم دیگر باز شود.

*

سالگرد ازدواجمان رسید و باورم نمی‌شد که یک سال است من و مهرداد کنار هم زندگی می‌کنیم، برایم کیک گرفته بود و من هم خانه را با گل‌های رز تزئین کرده بودم، شب خوبی را در کنار هم می‌گذرانیدیم.

در حال فیلم تماشا می‌کردن بودیم که مهرداد به سمتم بازگشت و گفت:

- یه چیز بگم؟

آرزوی شوم

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ادامه داد:

- نمی‌خواهی یه هدیه بهم بدی؟

منظورش را نفهمیدم و گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی من کادو می‌خوام.

پشت چشمی نازک کردم و پرسیدم:

- چه کادویی اون وقت؟

- بچه!

چشمانم از حرفش گردش و صاف نشستم که جواب داد:

- چیه چیز عجیبی گفتم؟

به حالت قهرنگاهم را از صورتش گرفتم که گفت:

- بابا من دلم بچه می‌خواه.

نگاهم به تلویزیون بود که تلویزیون را خاموش کرد و من با لب و لوجه‌ای اویزان گفتم:

- چرا خاموش کردی داشتم نگاه می‌کردم.

- دارم جدی حرف می‌زنم نیلا.

باز هم بحث گذشته را پیش کشیده بود، نیلا بلند شد و مهرداد پشت سرش به راه افتاد و گفت:

- ما چه الان چه بعدا قراره بچه داشته باشیم.

نیلا به سمت‌اش برگشت و گفت:

- بحثشم بعدا بکن، من امدگی نگهداریشو ندارم اون به مدلینگم لطمه میزنه.

مهرداد کلافه شد، چنگی به موهایش زد و لب زد:

- بعدا هم می‌خوای بگی چون مدلی بچه نمی‌خوای ها؟

نیلا جوابی به سوال مهرداد نداد و پکر راه اتاق را در پیش گرفت، می‌دانست اگر دوتا خودش بگوید و مهرداد جواب بدهد دعوا می‌شود دوست نداشت دلخور بخوابد.

روی تخت درازکشید و مهرداد ازدیدن این صحنه پوفی کشید و ازاتاق بیرون زد.

میانه‌ی مهرداد و نیلا شکر آب شده بود و نیلا باورش نمی‌شد مهرداد به خاطر بچه این گونه با نیلا رفتار کند، نیلا با این‌که سردی رفتارمهرداد را می‌دید اما از تصمیمش برگشت مهرداد هم باید نیلا را درک می‌کرد.

*

چندماه گذشت، این روزها نیلا حال خوبی نداشت و وضعیتش وخیم بود و به مهرداد نمی‌گفت، مهرداد زودتر از همیشه به خانه برگشت و مثل همیشه بوسه ای روی لپ‌های نیلا کاشت.

نیلا که از بوی پیازداغ حالش بد شده بود سریع به سمت سرویس دوید.

مهرداد بهت زده به اطراف خیره شد و قضیه را جدی نگرفت درقابلمه را بازکرد و غذا را بوید، عاشق قیমে بود.

نیلا برای اولین بار عوق زد، این چندبار حالت تهوع داشت اما هیچی به هیچی، امید داشت با بالا آوردن حالش خوب شده باشد، دور دهانش را با لباسش خشک می‌کند و به اشپزخانه برگشت که مهرداد پرسید:

- چیزی شده بود؟

نیلا من من کنان جواب داد:

- نه هیچی تا تو لباس تو عوض کنی میز و می‌چینم.

شام را خوردند و نیلا خوشحال بود که مهرداد نگرانش نشده است، با هرقاشقی که دردهان می گذاشت دلش پیچ می رفت و می ترسید هرچه خورده را بالا بیاورد.

بعد از شام یواشکی دور از چشم مهرداد قرص ضدتهوعی خورد و تا فردا حالش بد نشد، اما این حال تهوع فردا هم به سراغش آمد، دیگر آسی شده بود.

مهرداد هم به حال و روز نیلا مشکوک شده بود می دانست اگر بپرسد نیلا به حتم انکار می کند و باید دقیقه‌ی نود مچش را می گرفت تا راهی برای انکار نداشته باشد.

مشغول خوردن تخمه بودند که دل و روده‌ی نیلا باز هم به هم پیچید، خودش را به ان راه زد بلکه خوب شود، اما بدتر شد آن هم جلوی مهرداد، نتوانست خود را نگه دارد و به سمت سرویس دوید، صدای نگران مهرداد را شنید، مهرداد پشت در صدای عق زدنش را شنید و به در کوبید و گفت:

- حالت خوبه نیلا؟ بریم دکتر؟

نیلا رنگ به رو نداشت، از صبح چندین بار حالش بهم خورده بود از سرویس بیرون زد که مهرداد او را در اغوش کشید و گفت:

- نگت پریده عزیزم لج نکن بیا بریم دکتر.

نیلا قبول نکرد اما مهرداد کوتاه نیامد.

به درمانگاه رفتند و دکتر نیلا را معاینه کرد.

نیلا با شنیدن این که حامله است خشکش زد و نفسش در سینه حبس شد، دکتر بیرون رفت و مهرداد را هم از قضیه مطلع کرد، دکتر از تعجب این دو، کنجکاوپرسید:

- یعنی ناخواسته بوده که هردوتون متعجبید!

مهرداد و نیلا به یکدیگر زل زدند آری که ناخواسته بود، این‌ها به توافق رسیده بودند که فعلا بچه نخواهند، اما انگار قسمت چیز دیگری می‌خواست.

توی ماشین نشسته بودند و هیچ یک حرفی نمی‌زدند، مهرداد از این که یک توراهی داشتن، عجیب خوشحال بود و نیلا هم خنثی نه خوشحال نه غمگین، نباید ناشکری می‌کرد و دلش هم نمی‌آمد که بچه را بیندازد، وجدانش اجازه نمی‌داد، جان موجودی را بگیرد.

تا روز بعدش هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد، مهرداد به داروخانه رفت و برای نیلا دارویی گرفت تا کمتر دچار حالت تهوع شود.

مادر نیلا که زنگ زد نیلا رو به مهرداد گفت:

- به مامان بگم؟

- مامان که خیلی دوست داشت، بگو خوشحال می‌شه.

نیلا گرچه شوکه شده بود و خوشحال نبود، ولی وانمود کرد که خوشحال است و همان‌طور که به مهرداد نگاه می‌کرد جواب مادر را هم می‌داد، سپس گفت:

- می‌خوام به چیزی بگم مامان.

انگار مادر می‌دانست که خودش حدس زد و نیلا به حدسش جواب مثبت داد، نیلا از طرز صحبت کردن مادر فهمید که چه قدر از شنیدن این خبر خوشحال شده است، مادر از حالا به نیلا توصیه می‌کرد که چه چیزهایی بخورد و چه چیزهایی نخورد مادر بود و نگران، البته حق داشت خوشحال باشد یک دختر که بیشتر نداشت و اولین نوه اش بود.

مهرداد هم به او توجه می‌کرد و خوراکی‌های متنوع می‌خرید و همیشه‌ی خدا یخچالشان پر بود، و مهرداد می‌گفت که بخور و من فراهم می‌کنم، می‌گفت دوس دارد بچه‌اش تپل مپل باشد و پاهایش گوشتی، جوری که گوشت‌هایش بیرون زند و نیلا از این توصیفات مهرداد خنده‌اش می‌گرفت.

نیلا این روزها بیشتر از روزهای قبل به مدلینگ می‌رفت و کارها سنگین بود، مهرداد می‌خواست بگوید نیلا به سرکار نرود اما چون می‌دانست نیلا ناراحت می‌شود نگفت و فقط توصیه‌های فراوانی می‌کرد که مراقب خودش باشد و هرچیزی را نخورد که ممکن است برای خود و بچه ضرر داشته باشد.

نیلا قبل از رفتن به مدلینگ همیشه قرص ضدتهوع می‌خورد.

چندماه همین گونه گذشت، مادر چون راهش دور بود چند روز یک بار زنگ می‌زد و از توصیه‌هایش، مکالمه‌ها بالای دوساعت طول می‌کشید.

قرار بود به سونوگرافی بروند تا بفهمند بچه‌شان دختر است یا پسر؟ برای هردو چندان فرقی نداشت هردو به این عقیده بودند که بچه سالم باشد جنسیتش مهم نیست.

دکتر خوشرو وقتی نیلا را دید فهمید یک مادر کم سن و سال است و با دلسوزی از او خواست روی تخت دراز بکشد.

لباسش را بالا زد و ماده‌ای لزج را روی شکمش ریخت و به مانیتور بالای سرش اشاره کرد و گفت:
- می‌تونی بچه‌تو این‌جا ببینی.

چند دقیقه بعد موجودی کوچک به صورت کمرنگ روی صفحه ظاهر شد و نیلا از شدت ذوق بغض کرد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- یه دختر ناز و گوگولی.

صدای تپش قلب کودکش موسیقی گوش نوازی، برایش شد.

آرزوی شوم

دکتر مهرداد را صدا زد و رو به نیلا گفت:

- بزار باباشم هم از این صحنه لذت ببره.

مهرداد با دیدن صفحه لبخندی زد و نگاهش را به نیلا دوخت، عشق را می شد از نگاهش یافت، دست نیلا را گرفت این کوچولو ثمره‌ی عشقشان بود، از دکترخواستند از این صفحه پرینت بگیرد و به یادگار نگه دارند.

تشکر کردند و به سمت ماشینشان رفتند مهرداد همان‌طور که نگاهش می کرد گفت:

- حس می‌کنم شکل و شمایلش خودمه!

نیلا متعجب و با خنده نگاهش را به مهرداد دوخت و گفت:

- الان که هیچی معلوم نیست.

مهرداد سرش را بلند کرد و با دقت نیلا را نگاه کرد و با عشق لب زد:

_دوست دارم لب و مماغش به تو ببره.

با کمی شیطنت ادامه داد:

- چشم و چالش به من، چشم‌درشت می‌شه بچه‌ام.

از حرف‌های مهرداد لبخندی روی لبم جای گرفت و دلم غنجرفت.

شروع کردیم به خریدن لباس و مادر عکس سیسمونی که تهیه کرده بود را برایم ارسال کرد، ذوق زده بودم که همه انتظار آمدن این کوچولو را می‌کشند خبرخوب‌ترین بود که مادر برای زایمانم به این‌جا می‌آمد و هفته‌ی اول را کنارم می‌ماند، شکمم جلو آمده بود و فکرمی‌کردم دیگر نمی‌توانم در مدلینگ کارکنم، اما بازهم به من پیشنهاد کار دادند ژست عکاسی بارداری، ایده‌ای جدید بود، عکس گرفتم و عکس‌ها را شاسی گرفتم تا بعدها به کودکم نشان بدهم.

آرزوی شوم

راه رفتن برایم سخت شده بود، دستم را پشت کمرم می‌گرفتم و راه می‌رفتم و راه به راه مهرداد مسخره‌ام می‌کرد، برایش لباس گرفته بود وقتی کوچولویم را در این لباس تصور می‌کردم دلم برایش پر می‌کشید.

و مهرداد همیشه با لبخند می‌گفت:

- هرچه برایش بخرم باز کم است.

با سلیقه‌ی خودمان اتاقش را آماده کردیم.

اتاقش را از عکس‌هایمان پرکردیم و اولین عکسی که از او داشتیم، همان عکس جنینی‌اش بود را به دیوار با قابی زیبا زدیم.

مهرداد روزبه روز حساس‌تر می‌شد و همیشه بالای سرم می‌چرخید، تا اشپزی یاد بگیرد، می‌گفت ماه‌های آخر را مرخصی می‌گیرد و خود مسئولیت کارخانه را برعهده می‌گیرد، اگر این‌طور پیش می‌رفت یک کدبانوی ماهر می‌شد.

شام را هم خودش می‌خواست درست کند، من بالای سرش بودم و مدیریتش می‌کردم.

واقعا که در اشپزی استعداد داشت و استانبولی پلو را خوب درآورد، برنجش هم شفته در نیامده بود و فقط نمکش کم بود، چون غذایش خوب درآمده بود همه اش پزیش را می‌داد.

مهرداد بعدشام سرکی به داخل کابینت کشید و وا رفته گفت:

- همه‌ی شکلات‌ها رو خوردی؟!!

با اشتیاق بله ای گفتم که گفت:

- می‌رم بگیرم بیام.

مثل بچه‌ها ذوق کردم.

آرزوی شوم

ازخانه که بیرون زد خواستم با بچه ام خلوتی داشته باشیم، دستم را روی شکمم نوازش وار کشیدم وگفتم:

- سلام مامانی، خوبی؟

لبم را جمع کردم وادامه دادم:

- هنوز نمی‌دونیم سمت چیه.

تازه به یاداوردم من و مهرداد درباره‌ی اسمش اصلا حرفی نزده بودیم، گرچه حرف، حرف من بود ادامه دادم:

- بی صبرانه منتظر اومدنتما گلخونه‌ی مامان.

خنده رو گفتم:

- نه فقط من بلکه همه، ازمامان بزرگت تا بابا بزرگ و پدرت و من...!

یه دنیا منتظر اومدن توئن موش مامان.

بازهم مهرداد با شلوغ پلوغ بازی هایش رشته‌ی کلام را از دستم رها کرد و هنوز داخل نشده فریاد زد:

- اسمش چی باشه مهرداد!؟

نایلکس‌های دستش را روی زمین گذاشت و مچ دستش را ماساژ داد، کنار نیلا جای گرفت وگفت:

- بزارنفسی تازه کنم بعد بپرس.

ژست متفکرانه‌ای به خود گرفت وگفت:

- می‌زاری برای بعدا؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم و خندیدم، به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند و من به سمت

نایلون‌ها رفتم و شکلاتی بیرون کشیدم و رو به بچه‌ام گفتم:

آرزوی شوم
- به بابا چیزی نگیا.

ریز ریز هر دویمان خندیدیم، سرم را بالا گرفتم و دیدم که خدا هم می‌خندد، آری خدا هم خوشحال است که نیلایش خوشبخت است، زمزمه می‌گویم:

- خدایا شکرت، مرسی بابت تمام آرامشی که بعد از یک دنیا عذاب به من هدیه دادی.

با صدای شاد مهرداد، سرم را به سمت‌اش می‌چرخانم.

- از این که خدا یه خانم کوچولو که به من داده و داره بچه‌مو تو وجودش پرورش می‌ده هم شکر می‌کنم، مرسی نیلای من.

با نگاهی عاشقانه، نگاهی که تمام وجود مهرداد را به آتش می‌کشید، نگاهش کرد و آرام لب زد:

- نیلا به قربونت، جگرگوشه‌ی دلم.

مهرداد دیگر چیزی از خدا نمی‌خواست وقتی تمام وجود یک فرشته را درون نیلایش ریخته بود و خدا را شکر می‌کرد که آرزوی شوم نیلا باعث آشنایی او بود تا فرشته‌ی زندگی‌اش را پیدا کند.

پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

